

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خوشاد در سمرن ہو اسے محمدؐ
 و در روح در قالب پاک ایمان
 معطر نمای دماغ دو عالم
 بود جنت جاودان عاشقانرا
 سہی سروستان جالست یار
 ہمار تبہ گرد و اگر ز غ غامہ
 چو چشم بصیرت کشائی بیہی
 سبلی مقام رضای لے
 شکر و زندقہ

ترہی سمرنہ ام خاکبای محمدؐ
 حدیث لب جانفزا سی محمدؐ
 سر طرہ مشکسے محمدؐ
 جمال رخ کشاے محمدؐ
 و یا قامت دلرباے محمدؐ
 پیر و در ہو اسے شمای محمدؐ
 جہان پر ز نور و صفای محمدؐ
 دلاتا نچو فی رضای محمدؐ

کتم تراشک خونین حنای محمد	چو دستم دید دهره مالم سپایش
	کنا هم در دفت ای یاس لیکن بجشنند فردا بر اے محمد
همه شب من یاد موی محمد دل من که شد مست بوی محمد ز جا ه گدایان کو بے محمد در اندم من و جستجوی محمد چه روز سازم از دج خوی محمد ماند برو بے نیکوی محمد رخ من بگردد بسوی محمد بذکر خود و گفتگوی محمد	کتم روزها ذکر رو بے محمد سهری بار یا جین جنت ندارد ملک شیش شان خم شود پچ گویم همه کشتن خصله صی بجوید چو خلقش عظیمست از روی قرآن شب روز بنجیده ام ماه خوراک چه جذبت آلمی که از هر سوی ملک لیم کن دم مرگ گویا آلمی
	کشایند ای یاس اگر سینه من نیایند حسنه آرزوی محمد
حق نموده لاسکان اسم مکان مصطفی از بهار جلوه مهر و روان مصطفی	کس حج در یاد مقام عزو شان مصطفی خود عجب بود که آرد بر لجب سهره شو

کی بود یارب که پا از سر نایم تا کم
 و دولتی کرد از هم از طوفان فرار و
 ای خوشحال عزیز اینک در زیر پرده
 که کمر بسته بخدمت ایستاد و در شب
 گوش را در هر نفس زبیدی گریه
 چشم را دادند آن دیدن این جای
 در غم از بصر هلاک کافران بد کمال
 خرم جمیع کفار شد خاک سیاه

هست در جای آستان
 لذتی یا بزم زیور آستان
 گوی دولت برده یعنی در زبان
 که دو دیندی میدان عیان
 نکته بشنیده رعل در نشان
 چشمه تا گردیده جاری زبان
 کرد و طوفان موج تیغ همدان
 زافت خرسیدن برق نشان

از تو یارب بیشتر امیدوار هستم
 یاس نیست که ~~مست~~ ^{مصطفی}

درو لای تو یار رسول الله
 سرمه دیده ملائک شد
 گشت آن منزلی که محمود است
 بردگو آنکس که باخته جان
 ناورده محبت تاباگر تابا

من فدای تو یار رسول الله
 خاک پاے تو یار رسول الله
 خاص جاے تو یار رسول الله
 در وفاے تو یار رسول الله
 نور راے تو یار رسول الله

<p>خداوند شمس بر بند شمعان شد سراپا سعادت آنکه نهاد من چه گویم که حق زبان کیشنا</p>	<p>برگه اے تو یا رسول الله سریا اے تو یا رسول الله درشای تو یا رسول الله</p>
<p>ر</p>	<p>نیست امید فایا سحرین ما سوا اے تو یا رسول الله</p>
<p>عالم منورست ز نور تو یا نبی هر دم بیدمان تو بویست لطفین معراج را کمال سیر شد آفرینان علم پیبران دگر در قیاس ما در لغت و بلا همه دم تابع ضیا از اوز و چاه بدل آسمان گذشت</p>	<p>خوش نظر خداست ظهور تو یا نبی حاصل حضور حق حضور تو یا نبی کز هفت چرخ گشت عبور تو یا نبی یک قطره بود ز بحر تو یا نبی مانده دل شکور و صبور تو یا نبی نگر نیست بر زمین چو در تو یا نبی</p>
<p>روزی امید یاسنجا که بر او روزی شود زیارت گور تو یا نبی</p>	<p></p>
<p>ز بهی غروشان رسول خدا همیشه در آن غمش حست بود</p>	<p>خدا مع خوان رسول خدا سر پروان رسول خدا</p>

چه پیدار نخستم که تا خواب مرگ
 روان بینمایم در رود بجان
 تو گوئی که گویی ر بود آنکه بود
 بخش بلند از سر هر دم
 ز لعلست خوشتر کما تیکه تخت
 عجب رتبه باشد این هم که کس
 چه دولت بر ندان خدا و رسول
 ازان چیست خوشتر که خود را می

من و داستان را که
 بجان و روان رسول خدا
 ز فرمانبران رسول خدا
 سر امتان رسول خدا
 لب درفشان رسول خدا
 شود ترسبدان رسول خدا
 ز هی عاشقان رسول خدا
 شمارد ز آن رسول خدا

ز شاهان بود پاس تبلیبی
 سگ آستان رسول خدا

آورده رو خدا سلام تو یا رسول
 در اندیا سوا تی خام خطا کیت
 دانم که محل دیده بیدار نبی است
 لب بست کلام لطف جدی
 نور بگویم چو من ناقصی دهد
 لب بر ترا دست مقام تو یا رسول
 این نقش کنده گشت نام تو یا رسول
 بنیم اگر تراب منام تو یا رسول
 هر کس یافت طوط کلام تو یا رسول
 مهر رخ چو ماه نام تو یا رسول

است	امید دارد از تو شفاعت بجزیره یاس هست آنکه بچکاره غلام تو یار سو
خط فیروزی عیان بر صفحه روحی کعبه از تخطیم کبشا بدلیک توب فصل گل با عطر بزمها که در عالم چشم حق بین طر ح جو یکی بی لکن قلع باب خیر بدیل پس نار بختین از گل و نیل هم از طبع ریا حیدر ده به طوق عشقش دگر لای یا شمع فاخته	معنی فتح شکار از بیت ابروی علی قبله خود راست بجا اگر سوی هست بنگین نشخ از جموع غوی پسین بین با وجه حسن و بی غوی جحتی محکم بود بر زور بازوی فارغم روی علی موسی علی بوی مینزد گو گو دم از دور گوی علی
بسم الله الرحمن الرحیم	
سر مهید اینقدر عشوه فتنه زای را کشته شوند عاشقان هم نشو غمان در دل خود چه بکشی بریده نقش با سو داد چنانکه عشق را معرفت کشتا آنم چش در این بر سرین شمع خدای را	رحم کنید ای بتان بر دل خدای را رضعت قتل اگر دهی زگر سر کار جام جهان ناکمن جام خدای را عقده بکار کرده است عقل که کشتا غمر و گمان عشق تو غمره عمر دای را

منزلت صال ویت و دهر قوم	از سر صدق اگر بنی در و مشق
یاس و در خاطرش ز غم و کدکش یاد دهم گرا این غزل مرغ غزل ساری را	
افتد گذر با چو زکویت نسیم را مارا سر به بوی دیار چین چلت لطیف عیثم تست که گر چاره گزین جای که حاکمست شهنشاه معرفت بگذشته ایم تا ز سر حاصلات محمود بقدر زلف و دناش که خوانده	از سر بدر کنیم هوای نسیم را سره نسیم کامل عین شمیم را آید شفا برسم حیات یقیم را حکم سفیه هست در آنجا حکیم را از سر فکنده ایم بلای عظیم را از مصحف جمال لاف لام نسیم را
راحت نصیب یاس شد ای قفان را از دل بدر نمود چو اسید و بیم را	
می بری با خود چنار راه محبوب را تا گیر در برت همچون قبا نایخ چهره بر افروخت ز سوز لگم گشت با تو خواهم در دل گفتن لی سرم گشت	سرمد داری ای صبا شیم بر آتش بوی پیرا هن ز خود برده هست تعجب شمع من با خوانده آتش واد کتب تاوری تاب شنید جان و لکوب

در این شعر
چون شکر
در دل

غایت حسن است کای عین بی نظر	چشم بپسین المثل میند اگر خوب را
عرض مطلب پیش او ای یا سنان دانی بود	آنکه از من خوبتر دانسته مطلوب مرا
زود و در هم اشک از دیده یاران شود پیدا ز سیر سبز و گل سیر گرد چشم منتشان بچه جذبست اینکه باشد میل و پیش کویا عیان خون درن چشمان برست زنگام بیک رنگ ز قید هستی ندیم اقای در مطلق بشوای دم خاکی ز دل رنگ کدورت را	بلی خیز و اگر بر صبه بلان شود پیدا چو خط گرد عذار لاله رخساران شود پیدا که از خاک مزار یا بمواداران شود پیدا که احوال نهان از نبض بیماراران شود پیدا دلش را میل قبل را گرفتارانش شود پیدا باین آینه تا میل خریداران شود پیدا
پروشنند بل محشر دیده باز شرم عیاشان	چو فردا یاس در جمع گنهگاران شود پیدا
بخند که غرض کوی تو صنم نبود مارا شده وجه حیرت ما آئینه جمالش نشود که چنان بجزرت سیریم جایگر ز دمان یار بوسه سبب حیات باشد	یک کنیم شوق دل را که زخود بود مارا توان بیان نمودن چهره نمود مارا بدر صنم خدا را برید زود مارا ز عدم شد دست آخیز بجهان بود مارا

<p>قبلا نشاء بد و نشاء رست باه اگر چه در دل بدی شود و مال</p>	<p>نشاءند و ایم تا یاس این دل بینا شده و در دیگران سر سودا و سودا</p>
<p>چو از بر مرده بیه از پلاس می چه حاصلست جمیعیت حواس چه سودگر ز زرقا هست کاس بود که با تو نمایند روشناس جز اینقدر نبود از تو آسماس نه خوف آب نه ز آتش بود بر</p>	<p>مژه هست بنون فاع از لباس خوش آنکه در سر زلفی کنم پریشانش اگر نه صرف بها شراب تاب شود هیچ وجه چو وصل تو روی نماید مریو گفته اینها و قد من بشناس برق آه و بطوفان شکست خسته ام</p>
<p>هزار حیف که نویسد ساختند امروز امید باز کسانیکه بود یاس</p>	
<p>یک نظر نگریست آن چشم خرمالوده از چرخ لعل اگر آری فتن دوده تا این گفت عشق فسانه نشنوده کار فرمود یمل ز لب کارنا فرموده</p>	<p>شب چه بیداری نشاند و سر نهاده وصف آن کسانیکه بخت و کین نام دیده شد حیرت مقام خواب چشمم تا چو فرماید من فرمانده روز جزا</p>

<p>یاس گرد و مرگ من شک جیانت تاوان گر سپارم بر درش این جان غم و سوده</p>	
<p>تازه نوید میرسد به نفس زنبون مرا داغ بدل کند فزون و آن ده لاله گون مرا دور خاک نشاند هست آه بجاک و خون مرا</p>	<p>فصل بهار آمد رفت دل سکون مرا خنده بهار زد برون گل و توئی کنون باد ز ندید بگاران یار نقش را خون</p>
<p>یاس کنم علاج چون زپی راحت مرون در دوا لم کند فزون طالع و از گون مرا</p>	
<p>از سر زود لیک تمنای تو ما را طوبی رود از یاد زبالای تو ما را تا هست سیر زلف سمن سا تو ما را تا کی نظر افتد بسرا پای تو ما را زیباست نثار قد زیبا تو ما را روزی نشد ز لعل شکر خا می ما را از دل ز رود قامت رخسار تو ما را</p>	<p>گو خاک شود سر بکف پا تو ما را جنت شود از خاطر ما محو ز ریت بیوده بسود اگر یارین فچم سر در راه طلب باز سر خویش ندانم همه دامن هم حریف است از گداز این طرفه حدیست که غیر زین در خاک در آیم ولی تا بقیامت</p>
<p>در سجده احسانم لب بر سر تو گرد</p>	

ز بقا کشاد بند و نفسی شست با ما
اگر هی که بود در دل بدی می سود ما را

بفشانده ایم تیا س این نقد دل پیا
شده دور دیگر از سر سودا و سودا ما را

منوّه هست جنون فراغ از لباس ما خوش آنکه در سر زلفی کنم پریشانش اگر نه صرف بهما شراب تاب شو بیهیج وجه چو وصل تو روی ننماید مرو بگفته ایما و قدر من بشتاس برق آه و بطوفان شک ساخته ام	چه از حریر مرا چه از پلایس ما چه حاصلست از جمعیت حواس ما چه سود گر ز رخا صلت کاس ما بود که با تو نمایند روشناس ما جز اینقدر نبود از تو التماس ما نه خوف آب نه تر آتش بود دیر ما
--	--

هزار حیف که نویسد راختند امروز
امید ما ز کسانیکه بود یاس ما

شب به بیداری نشاندم در منوّه وصف آن لبها نگیدم چنان کنم دیده شد حیرت مقام خواب چشمم تا چه فرماید من فرمانده روز جزا	لیک نظر نکردم بستان آن چشم خوابده از چرخ لعل اگر آری گری فتنه دوده تا بس گفت عشق فسانه فتنه کار فرمودیم از لب کال زان فرموده را
--	--

<p>یاس گردد مرگ من شک جیات تاوان گر سپارم بر درش این جان غم فرموده</p>	
<p>فصل بهار آمد رفت دل سکون خیمه بهار زد برون گل و تو می کنون باوه زندید گیران یار نفس را خون</p>	<p>تازه نوید میرسد به نفس زخون مرا داغ بدل کند فروان ده لاله گون مرا دور فلک نشاند است و بجا کن خون مرا</p>
<p>یاس کنم علاج چون زلی ارحت رهن درد و الم کند فروان طالع و از گون مرا</p>	
<p>گو خاک شود سر بکفت پا تو ما را جنت شود از خاطر ما مجوز ریت بیهوده لب بود آریا جین فیه هم سر در راه طلب پا ز سر خویش ندانیم هم دامن و هم جیب است از گداز شک این طرفه حدیث است که غیر از سخن در خاک در آیم ولی تا بقیامت</p>	<p>از سر نرو و لیک تمنای تو ما طوبی رود از یاد زیالای تو ما تا هست میر زلف سمن سنا تو ما تا کی نظر افتد لب را پای تو ما زیباست نشان قد زیبا تو ما روزی نشد از لعل شکر خا تو ما از دل نرو و قاست رعنا تو ما</p>
<p>در سجده احسان لب بر سر تو گردد</p>	

۷	یاسا نیمه پید است ز سیمای تو مارا	
بقدر ذره ذرات است اضطراب را وگر سبب سر من نیست چو تاب را بشور عشوه نکسو دکن کباب را دمیکه ریخت خندان خون تاب را بچشم کم متگر دیده پر آب مرا	بر آنکه دورفته از من آفتاب را سری نزلت کشتی رم وینست بسوز عشق دلم را کباب ساخته ز چشم اهل وفا چشمه ها خون دهو بچشم اهل نظر آبرو زیاده کند	
	کنم چه یاسا کس سحر حلال چشم کسی بمن تر ارم نمود ست خود و خواب را	
کشتا در روند هر سکه کنند ترا بنجو چه ناز که نبود دنیا ز مند ترا برند کاش بگویی تو در مند ترا میخ سجده بر د اهل نشینند ترا یکی بر نکشیدم قد بلند ترا	خلاص رخ نماید اسیر بند ترا ز ناز و عشوه بخوبان نمیرود از جا سفید فضل مکان میشود و بیمار ترا خضری خط سیرت چنانکه بنده بود گذشت عمر دراز و حکم طالع است	
	ز بند دوست رها بند یاسا خیال چند اگر نمایند بند بند ترا	

<p>نیافر دم بر وی ز دل غم در خیره را چو گل چیدن را روزی نشد از باغ تو</p>	<p>درین ویرانه پنهان آتمم گنج خود را ز داغ غمت کردم آخر شک گلشن خود را</p>
	<p>بکس دیگران یاس را جلای معمولی نیم زدودم از بهوس تال سیننه بی کینه خود را</p>
<p>نه تنها ترک چشم او زنده بر هم نهادی را داغ خواهم شکفت ز باغ و بهار متاع جانم دل بنشاند بهس بر من نیاز و پیاپیان قیامت هم اگر روز قریب از لاله من بگیرد از سر کوهش ز دست خود نهادم بر سر این کوه ز دنیا بپوشم بعد ازین آن که بپند</p>	<p>بر اردت ز تاب رویش زبان لالائی را بسی کردم جویت بو گل هر بوستان را بجانانی سپارم جانم بهم دل بستار و هم سر از شبنم لبانت دانستار چو زردی گرفتاید گوشن شعله سار که بگزیدم ز خوابان تو شکیب دار قفقوس بودیتی بلبل عرش آشیانی را</p>
	<p>روان چو ز اشک حسرت کایا دل خشم که من در خواب مشبیه ام سرورانی را</p>
<p>سوخنی گردل حسدین مرا تو بدامن چه پاک میسازد</p>	<p>گوشش کن آه آتشین مرا اشک دریا در آستین مرا</p>

خاطر معنی آفرین مرا	شد فراموش غیر صورت یار
بشنو این حرف دلنشین مرا	در دل خویش غیر را بنشان
قیمتی کرده نکین مرا	نام خود نقش کرده بدلم

یاس امید نیست کان بپر خم	
شاد ساز دل غمبین مرا	

این ست نشان قاتل ما	دارد لب سرستان دل ما
۱۷ ماه بیا بمنزل ما	آخر شمر ییم بے تو تا چند
شد دانه اشک حاصل ما	از مزج عشق آن خط سبز
تا زلف که شد سلاسل ما	رفتن سر موسی تو انهم

ما خاک رهش شدیم تا یاس	
بردوش صباست محل ما	

نبرد مقراض خود سازد اگر متعارف را	بصفتها هر آنکو میترشد صورت گل را
بهار تازه در آغوش بیم ساعل را	حریفان مست آن دم که از عکس رخ ساعل را
فراز سرو کلان لای کل حشیده نبیل را	بخشود روح و لفت دینستان نبیل را
اثر از لغوه قم نیست کم آواز قلقل را	پی جان داده در دخیلای عیسی میم را

<p>بعالم نور آن خورشید از بهر ذره می جوشد اگر ای یاس مردم واکند چشم تامل را</p>	
<p>حاصل بچشم مانم و از نمود ما باشد همین قیام و قعود و سجود ما</p>	<p>بود دست چون جفا بین بگر بود ما بر خاستن نشستن سر بردن زن</p>
<p>ناداده ایم دست بسودا عشقی ای یاس غمش بر بهن بایستد</p>	
<p>از آب چه آسید رسد نقش بکین را آری بشکر خنده چو لعل نکین را کردند برو عرص چو فردوس بین را در حقه یا قوت تو درهای ثنین را ز اهل نتوان کرد زابر و تو معین را</p>	<p>اشکم نه از دل سنگین تو کین را در مجلس شیرین همان شو ریفته رخ باز نگرداند گدای سر کویت دیدیم و گزیدیم لب خیش بزند آن از ایشیل جوهر شمشیر توان گفت</p>
<p>ای یاس مکن گریه شب و روز که ترسم طوفان زده دیگر کنی روی زمین را</p>	
<p>جز اشک نیامد نظیر هم سفر ما کوثر چکد از گوشه دامان ترا</p>	<p>تا ریخت فلک خاک غریبی بسر ما ای زاهد اگر جوش زند لاجرمیت</p>

<p>فیض چمن پرانیت ای عشق چکاویم آرزو که نه بغت جان بسپاریم ما از ره عشق تو قدم بازگیریم هان ای گل نوخیز غم که منکد ایم</p>	<p>یک لاله ستانست دل تا جگر ما جز بیکسی ماکه بود نوحه گر ما گر خارفتانی بسر رگبدر ما از دل بدر آید چو در آبی ز در ما</p>
<p>شد ز هر فراق تو بجان کار گرهایم این شرده رسانید بان لب شکرم</p>	
<p>کاکل در روی بتان پیش نظر داریم سیر ما را از و مانع نشد پرگار از خط سبز تو خضر دیگری بگیریم دیدم خوش محو تا شال لب ندان خوف طوفانست در عالم پیشگاه</p>	<p>بر زبان شکر خدا نشام و سحر داریم در وطن پای و پائی در سفر داریم وز لب لعلت سیجا دگر داریم کی نظر بر خوبی عمل گهر داریم آستینی را که بر چشمان تر داریم</p>
<p>در فراقش با سرجان دیم و بر بالینش حسرت و شوق و تمنای نوحه گر داریم</p>	
<p>گفتی عجز بوسه بگیرم دل جانرا در میان یعقوب و زینب که رخ نسیم</p>	<p>ارزان چه قدر کرده این گیسوانرا بتیاب کند مردوزن میر و جوانرا</p>

هر کس بقفا عیب کسی را نماید
آرد نه دل ساده من تا بجهانش
ز آغوش من بپیش آن شوخ جوان
زان پیش که در دست تو کار گذران

بگر ز قفائش بهر آرند زبانه را
با ماه مقابله چه نمایم کسان را
صحبت نه دمی پیش بود و ترکش را
جمدی کن و بگذار جهان گذران

از دیده یاس ست روان شک ندمت
تا شمع صفت کرد چنان سوزنسان را

ز شعله پنجره آهیم پیشار کنید او را
اینک دل پر خونم خوشتر ز گل خست
دست از طلبش عاشق ز نهان بردا

گر دید بلند آتش بیدار کنید او را
ای لاله رخاں ریب ستا کنید او را
گردن بزنیدش یا بردار کنید او را

بگرفت دل یاس ز اسلام ز رو بچند
در گردن از ان گیسو زنا کنید او را

تو مرواگر بکشد دلت که بسیر در خون
شده گفتگو ز دمان تو بیکانه بیک
ز تردوات بد رو بچویم کنج عدم
بی نان خانه کسوبر احتیاج جویز

بکش او بنعل مشکس اگر و بکش خشن را
پی زلفش هر کسی مده من می سخن در
تو بهرزه تا بجا دور سفر آید و در
قو طیار بخت اجل بخور بچندین بکفن در

نظری چو یاس ننگه بجمال قد و پیرایه
ستست اگر دوست کشد که بسیر و پیرایه

بالید چو سر و چین آه من شیدا
این سنگ بر دوا ز راه من شیدا
ای کو غمت پشت پناه من شیدا

تا بر قدش افتاد نگاه من شیدا
شد و بدو حرم مانع سر سبز آفتاب
قد و پرکاهی طریم رو نمودست

وله

بالعلت آب خضر نبوشد کسی چرا
لب بستی از سخن نخر و نشد کسی چرا
بهر ملاک خویش بکوشد کسی چرا

با چشم تو شراب فروشد کسی چرا
تسکین دل برفت همی کرد می کفایت
حاصل کسی جو با تو کند لطف زند

ای یاس با چه پیش لب جان فراقی دوست
حرف لب سحر پیوشد کسی چرا

حیران بماند صورت خاموش نقش
آواز رفتن از قدمت گوش نقش
جوش بهار تازه شد از جوش نقش
برداشتی تو تا قدم از دست نقش

خالی چو گشت زان قدم آغوش نقش
زیگانه و در روشن دلب که نشنود
کشتی چو پیاپی نگارین بخت
بر خال افتاده بحسرت نظر کشت

ای سرو سرفراز خیال خرام تو	یکدم تشنه ز دیده فراموش نقش پای
	غیر از صد پای تو نشیند در جهان ماناست گوش یاس تو با گوش نقش پای
بمن آرد که گلعدزار مرا مرهم از مرحت بران بگذارد این پریشانیم ز جمعی پرس	بر داند دل که خار چار مرا یا بمن ده دل فگار مرا که بدیند زلفت یار مرا
	بود نامرگ امید با جانان یاس جان امیدوار مرا
میشود یا ز تلخی ز من زار جدا مفرده دل بر جدا آن خط و خیار جدا بستی از خانه من تحمل مانند جبر جدا صبر و آرام و سکونش بفرات نایاب جدا از درون تابه بیرون غم دور خیار جدا دید تا شمع و بر بن سوزان زلف جدا	همچو جانی که شود از تن چار جدا گل جدا گشت مرا سبزه جدا خار جدا من جدا ناله نمودم در و دیوار جدا همه گشتند ز من بی تو یکبار جدا دل جدا اگر یک کند دیده و خوبان جدا سوخست آن سحر و این سانه زار جدا
	وقت آنست کنون نه نای قند

از من یاس جدا ماندمی و بسیار جدا

کنون دست ماو گریبان ما	جنون خوش گرفتست دامن ما
که پیراهن ماست زندان ما	گراست قید لباس انتقاد
نماند بمر و خرا مان ما	صنوبر که خود پایگل مانده است
تا نماند تازه ایمان ما	خدا را با مصحف روی خود
چو باشی تو شمع شبستان ما	چه حاجت با نوار سس و قمر
نگاه سوی چشم حیران ما	بهر وجه آئینه حیرتست

ز شرم آب شد یاس نیلچین دید

گهر باره چشم گریان ما بینه

دوستان یوانا دم زنجیر میباید مرا	غیر زلفش کی علاجی سودمندید مرا
خاطر از سیر گل و شبنم نیاساید مرا	خار خاری ارم از روع فنا کی
جوارزه بگذرد از سر بهو آره مرا	خار خار غمت تا کند دویاره مرا
بکار خیر چه حاجت با سخا و مرا	کنم فدای تو جان و نامالی کنم

رویف الیاء

بانی میروم صد بار از خانه بدش	بوصلم و عده تا دست آن شکست
-------------------------------	----------------------------

<p>دل ببرد و خود را می نهم بشیر مشرب گشید خوش بخوا ب سب و قامت ببلر</p>	<p>برو خواب است که خیال تو که موکام نهال آرزو آمد بر از نخت بیدارم</p>
	<p>گره از خاطر یاس تو نکشود و لبست آخر دنیا بادل پر آرزو زخمت سفر مشرب</p>
<p>ور در رنگ تو دنیا و در تاب یوسف اگر روے تو بیند نخوا خاندات آباد تو کردی خراب یا بکش از عارض زریا نقاب گر شود آن خاک قدم و ستیاب موی تو دل را سبب هیچ و تناب ابرویت از تیغ بردا و تناب</p>	<p>در ز صفاے تو فرو شد باب خواب دگر رو تناید با و این همه کاشانه صبر مرا یا رخ عشاق کفن پوش کن افکنم از سر هوس کیمیا روی تو بیتابی جان ز هست چه طعنه بنجر مسترزه تو زند</p>
	<p>هان مشواز در که او ناله سده یاس دعا تو شود مستجاب</p>
<p>منکه ز شوق بنجوم از تو کونم طلب در د تو داد ده ملاز که کنم دوا طلب</p>	<p>خلق بر آتشین از تو کند چه طلب زخمی تیغ جور را هم لطف کن عطا</p>

در شب پاره مگس حریف بهشت را
زان خط سبز دگشا جوی بقا خضر را
تیره مگر دیان من شام منط بکوفن
ای گل وضه قدم ز تو بهشت درم

آب چو آفتاب دلبرمه لقا طلب
معجزه صیونی لازان لب انظار طلب
خیز و نفس بصدق تن صبح صفت طلب
هر سحر اینکه میکند بوجی از صبا طلب

دولت قرب وصل و یا سحر دار می زو
مطلب خبشتن مجو صبر کن و رضا طلب

ردیف التاء

خود را فروختن غیبت شادی نیست
کننده ام بناخن غم بیستون دل نیست
آورده ام بیا مگر پر تو خوش نیست
در سربو ازلف تو من دارم و ترا نیست
کردم منقش از مژه خوف نشان نیست
ره برده ام آب حیات دیان تو نیست

گشتن غلام سرو تو آزادی نیست
فریاد سر نهاده با استاد می نیست
هر مرد می بحیرت صیادی نیست
ای سروناز من سر بر بادی نیست
مترگان مگو غیامه بهزادی نیست
ای ماه خضر خط تو تا بادی نیست

فرق سره من از سخن ناسره کنم
در شهر یاس شمه نقادی نیست

ای دل بگو که بهرست خطرات
از کجبه سوری دیر رسیدم بکشم عشق
با هستی تو دم زدن خورشید با هستی
گر نیست آن کلاله مشکین پیش

وی دیده بختن بهم خون ناجیت
عشاق اخیال خطا و خطا بخت
پیش وجود بحر نمود خجالت
مسکین دل مر سبب پنج بخت

ای یاسرین گناه تو بیرون از حساب
تشویش در دل تو ز روز خجالت

زخمی دلم از بسکه ببرد و غم آشت
تا من بقید زلف غزالی فتاده ام
کارم پیش طفل مزاجی فتاد کو
بیهوده پنج چاره من می بزد طبیب
در خلوت غیر در آرو بازیت

رابطش بهنجیه نیست با مردم آشت
صبر از دلم چو آهوی خوی می آشت
نا آشت است یکدم و دیگر دم آشت
غافل از اینکه در دلم با هم آشت
نا آشت است محرم تا محرم آشت

ذوقیست طره یاس درین مصرعگی
یک آشنای با فز حد عالم آشت

بگذری ناصح این چه فریادت
تاجه اش ز لعل خاموشیت

عشق رو سببان خدا داد
بر لیم ناله آهت و فریادت

نشادی دو جهان بغم ماند خاطری را که با غمت نشادست

ارتقای پیشمار پر است
نیست دل یاس حسرت آباد

آن غنچه که دانا کشاید دستان سرگی که جنبش نماید زبان
سوریت اینکه راه تنگ گشتا یا آنکه خال بر لب شکرستان
هم عشق لغت نیست که خاطر بر آید هم حسن که نیست که نازل بر شان
ای دل تو شکوه سر مکن از چرخ و دهر برتست بهر چه از منده ناهربان

ایمال خوش جو زنگرد و چگونه یاس
غالم با اختیار رقیبان عنایت

بکام دیده و دل چشم دارشیدن زیوشی که بخوابش اسید دیدن
گر فغم اینکه قد و ست نخل باغ ولی چه سود که آنرا بکشتیدن
همیشه حلوه جانان بود بعین ظهور بمردمان چه تو آنکه چشم دیدن
طییب من تجسس چه حال دریاب ز ضعف نبض ملاقات بهمیدن
سپرده اند مرا طره بقرار دله که زیر خاک هم از دستش آرمیدن

در آن شب بجران من چه پریاس

شبیست اینکه برایش سحر میدن	
آه من سرو و لاله داغ منست ایچم بچیده در داغ منست خودم نام کج سراج منست زان شراب که در داغ منست آنکه چشم من چراغ منست	اندیرین ل که خانه باغ منست هست سودا زلف گلرویان در سراغ تو بسکه گم شده ام قطره بشکند خم افتلاک که در روشن ز جلوه دید که غیر
یا س دل بستم بکا کل یار از تهم باعث فراغ منست	
عمریست که تامن خبر او فرست وصل بخدا آنکه ز خود نیز برست ای دانی مرغی که زوایم تو پرست گو شوم که حدیث لب لعل تو هست	دل تا بزم زلف که آرام گزینست شرطش نه همین قطع حقایق بود آه که نشد از لذت قیدت سربو هرگز نکند سیل بانها مستحا
صد یار مرا سه برد از خویش بیکدم فوری ده دل یاس ندانم چه بشید	
آه از آن ل که ز زلفت پرینتالی	وای چشمی که ز رو تو بیکجائی

مست ریخانی خط و آن لب بیکوئن ام
مقصود بی سرو پایان تنج ملک فقرت
ایقده آن رخ بر نور نهفتن ستم
باتو غماز چه گفت که با من امروز

در سر من سمن باده ریخانی نیست
تاج کیخسرو می ملک سلیمانی
صبر با آنکه بعشاق تو میدانی
آن بدزد می نگه و خنده نهانی

زنده شد یاس ل از مصرع کرم سعد
غم مرگت چه غم برگ زمستانی نیست

نوبهارت چه تدبیر من است
قامت بر خرم و آه دلد و ز
صد بهار آدو نشگفت یکی
دل تبو با خستم و بد بردی
گفتمش یوسف و در چاه هم کرد

غیر زلف تو که زنجیر من است
آن کمان من این تیر من است
دل من غنچه تصویر من است
اینهمه خوبی تقدیر من است
این چه تقصیر و چه تعزیر من است

یاس دیوانه ز نفهم چه کنم به
هنگر پریشان همه تقریر من است

درون یار با شیشه و ساعت
چه همسر شو و مشک بازلف او

ز بیرون سرو و سنگ در است
یکی از غلامان او عنبر است

تواضع کند قدر و قیمت فزون بسی دیده ام چشمه های روان مراد چمن بی تو ای ترک شوخ شب قدر را نیست قدر اینقدر	که قطره ز افتادگی گوهر است ولیکن چو چشم ترم کمتر است چو گرز است گل سبزه چون خجرت شب وصل جانان شب بیکر است
--	--

مرا یاس با خاک کوی کس
نه میل کدنه سرافسرت

خالیست و کعبه بتخانه یقین است چون سکه در آفاق رود نام بلند از صاف لایق کس فحش نیست هر چند که دل جزو ضعیفست برینهم عطر کیه در آن لعل سیاهست هستند هم هوطنی چند سر راه	منزل گهر معشوق نه است و نه نیست آنگس که در اینجا چو نگین خانه نشین است در آینه و آب فلک یزیدین است باری که یزیدت نه بر عرشین است هر موی بانی به تن نافه چین است یهوده چرا کس کسی بر سر کین است
---	---

ای دست بقصد زدگان مقتل امید
گر هست درین عصر دل یا حسن است

از زلف تو دل بریدنی نیست
زین دامن ببار هیدنی نیست

بیهوده مکش طیب من سنج
در گلشن آرزو سب عشاق
جامه بلبلان پست و هیسات

درد از دل من کشیدنی نیست
وصلت گلی که چیدنی نیست
حناب لبست یکدنی نیست

این است ز بخت نارسایان
تا زلف رسا رسیدنی نیست

نیست کل آشنائی فی جفا مشکل
اضطراب مرغ دل در زلف پیاپی شرح
بوی نه آتش دلی شوار نبود این قدر
آنکه میخواهد رسیدن تا خدو غافل
ز این شسته در گونته بر بسته چشم
نیست آسان بدلت تیره او عاشقان
میتوان با رستم و سهراب قوت آبرو

این همه هست پسر آشنائی مشکل
هست آن امیکه خود در زورهای مشکل
دادن سینه لب لبب آشنائی مشکل
این کشید اندک تا خود هم رسا مشکل
با تماشائی رخ او پارسائی مشکل
بر هوش شسته تیغ برهوائی مشکل
یک با عشق و خون و آرزای مشکل

هست هنگام وداع جان و اجلی جان
بر امید بایس اگر هشت نیائی مشکل

جز لبوی تو نکردیم کبریا گرفت

تا که در سینه ما داشت نفس گرفت

<p>کل نرسید بلبل نفرستاد پیام در تجلی کده ام راه بُرد و صد بار تو نرسیدی و در کوی تو ما را آخر از ازل تا ابد نیست چه برسی کا اینجا خلق را نعل آتش منقلب تنگ سنا</p>	<p>بارها باد بهاری نفوس را مدورفت موسیقی طور را میسر قیاس مدورفت دل به جان مدو جان رفت لب را مدورفت که ز پیش آن مدورفت که ز پس آن مدورفت زین ادا ما کن ای تند فرس آن مدورفت</p>
	<p>دست بردار ز سعی و لشکر با طلب یا سرتان چند بدر باز بهو سرتان مدورفت</p>
<p>بر که را جلوه آن نفس رخ از زلف هر چه باید به داری و همه میدانی این بقا محض خیال نیست که در سر داد</p>	<p>همه عمرش به پریشانی فیر انداخت لیک با پس دل عشاق نینداخت یا بهر آنکه درین محله فانی داشت</p>
<p>چیز است انسان که نیندا دلاکت بار برد درت یاس سزاواری در بادا</p>	<p>فروخت</p>
<p>دل من با تل مژگان تان افتاد مدتی شد که دل غمزه هم گشت روشن چشم تو با قره و ابرو کج در پی من</p>	<p>کی برد جان که مقابل بسنار افتاد نوبت اکنون فراق تعجب جان افتاد شکر مستیست که با تیر و کمان افتاد</p>

هست در جمع قیام بت مکرده
رفته رهبری طالع خلخال شدم

یاغوالیه میک دریل لنگان افتاد
که بیای تصد شود فغان افتاد

یاس کوچه او طرفه بهار نیست بچین
دل پر خون ز کران تا بکران افتاد

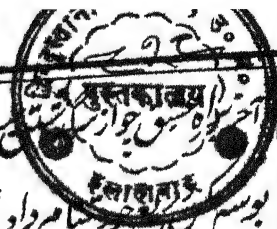
اومیا بکشت دامن زود خنجر گرفت
تر ز بانج کرو دیدم که هر خشک و سخت
شام چنان که سوزا کشیدم گزشت
هر چه بچولی رفتم بی در اجزا دولت
وی میمان سمع تنج امتحان باران

کشته ذوق شهادت ندگی از گرفت
شور حسن آتش لبت فتنه ببرد گرفت
آتش در دامن این گنبد خضر گرفت
میتوانی هر حکما ازین فتنه گرفت
مدعی سر بر گرفت و عاشقش سر گرفت


اما بد چون نقش بر خاک حیران بنیاس
زان رخ آینه و ش آفر که حیرت در گرفت

جاد روی بساز که منزل همین جوی هست
این خاک کوره هست سر سوزان شبها
زیباست بیاض رخسار آن خط
هرگز ز جویش برون یک قدم

گرام نقش کرده شود بزرگین جوی هست
رفتن قدم شده درین سر زمین جوی هست
سنبیل بگردن نشین یا سیمین جوی هست
یعنی که خاک ساری بل نیچین شست



را هم سپید که در قدم اولین خوش است	آخر باده سبوح جوارش خوش است
در کام تلخ ترختن انگبین خوش است	بوسه لبش چو نسام داده
خرم کس اینقدر نشد از وصل مدعا	چندانکه یاس با دل حسرت قرین است
خود سیری دارد و سامانش نیست	هر که سر در خرم چو گانش نیست
کس چو من گشته احسانش نیست	تیغ تیرت که سرش با دلیت
هوسر تحت سلیمانش نیست	هر که کرد هوایت بر باد
سرور اقدار عنایانش نیست	با همه راستی و آزادی
کس چو بید ز سیه روزی یاس	چون تو شمع بشتانش نیست
دل خون کن نافه تبارست	مشکی که بچین زلف یارست
وان طفل هنوز نی سوارست	هر پیر و جوان از دست نالان
دیوانه کسی که هوشیارست	گل کرد دیوار و سینه زد جوش
در بزم قیامت آشکارست	بنشین که ز جلوه قیامت
بر گنج مگر سیاه مارست	کاکل نه بران عذار سپیدست

	با آنکه نشاند که بخشاکش با تو دل یاس بیغبار است	
جو بر تیغ خشم و کین این است یا در وی تو وجه تشکین است باغ حسن ترا که گلچین است جای آن مه نجان زین است سبیل تر برگردن سرین است سرمه دیده جهان بین است	چین بابر و آن بت چین است خاطر بفرار عشق را ای که خار شکسته بدلم چون نیفتد بنای صبر و سکون خط بران عارض مصفاست مردمان را سواد خط خوش	
	یاس شایق ز هر افعی غم بوسه آن دهان شیرین است	
با غیر خوردن تو شراب ز برایست خود گو و گرنه عهد تیان ز برایست انگشت بچه نقاب ز برایست میلست کنون بطن و کلاب ز برایست	از دل چه پرسم که کباب ز برایست می نوش کن باز بوعیش و طرب است در پرده نیست از نظر قتل من اگر بویاست خج و تن سرا یا بزمک گل	
	شمع اگر نزد بدلت یاس آتشی	

نہارا ان ز شہم تو آب بر آبیست	
نہ جادوئی مراد یوانہ کردست	پیری رودی مراد یوانہ کردست
مہی رودی مراد یوانہ کردست	شبه موئی مراد یوانہ کردست
فغان ای دوست داران فاداً	جفا جوئی مراد یوانہ کردست
ہوائی خلد اکنون سرمست	سیر کوئی مراد یوانہ کردست
ز شہم میر مد خاطر بصر	کہ آہوئی مراد یوانہ کردست
نیاید است تدبیر طیبیان	کج ابروئی مراد یوانہ کردست
سزد ز غیر یاس من زو زار	کہ ہندوئی مراد یوانہ کردست
بجز بلبل ندارم یاس ہمدرد	
گل روحی مراد یوانہ کردست	
در دلت گزین عباری نیست	چون بجاک منت گذار نمیست
رفتم دہیت ز مجبوریست	چکنم بدول اختیار نمیست
لالہ زاری ز شنگ طفلانست	بر سرم نیست بہاری نیست
تو سن حسن ادرین میدان	ہیچو تو نازنین سوار نمیست
نیستش برگ عشق گلرویان	در دل ہر کہ خار خار نمیست

یا س بر سر ازین خراب باد
که ترا مونس و یاری نیست

سلطان عشق را بقدر اختیار نیست در هر ولی زار محبت نشان بجو ای پیچیدگی قناعت فراغت است بنشسته ام کمال هوا تو در سر است چشمان فتنه خیز تو می بینم اشک از	جز سکه های داغ نمکش رواج نیست این باد است تند که در هر علاج نیست کو کوی خواجه نیست سخن از خواجه نیست دیگر در ابدل هوس تخت و تاج نیست معشوق کس نگفت عاشق مزاج نیست
---	---

مصراع حسرت که عیسی بیافست
پناه نیست عشق که همیشه علاج نیست

نشان صفت تو ای سر و گبدن پیدا باشکس رخ و سپید که جوشد از چشمم چهره نامه است بچشم تو قاصد پنهان بزم چشم سخن گوی تست با من همیشه با من آئینه دل که در و زیاس بر تو لطف کلام فی را	بهار و پسته از آن غنچه دهن پیدا در آن زمین که در ایم گل و سمرق پیدا که مهر مصر از آن کو پیرهن پیدا مرا ز لطف تو خلوت در سخن پیدا مثال آن میر یوسف مثال مرغان پیدا هزار و فرهنانی بهر سخن پیدا
--	--

<p>شدن تقابل رخ بار بار بی ادبی است نمود جلوه رخ بچو صبح خندانست بوی ملاوت ایچاز عیسوی حکیند خیر عاقبت کار خود نشد رمال باتن ماند هراکلو محبت سایش</p>	<p>کدورتی بدل من شیشه ایست مگر تمام اثر گریه باینم شبی است کیسکه کشته دشنام تلخ زیر لبی است چرا بفکر بر آوردن ضمیر و نجی است که باعث همه آفات عافیت طلبی است</p>
<p>اگر زبند کلمه تیر گشت یا حج غم دلم چو شمع ز نور محمد عربی است</p>	
<p>بدینا خوبی ادر اکم این است صبا گردی بیار از مقدم یار یکی دو زند از تیر نگا هست همه تن در هوا پیش خاک کشتم بخون خویش تن رضی شدم من ز رفتار خودم در خون نشانید بجز عشقت نمیدارم کم و بیش ترا دند جادر چشم پاکان</p>	<p>که دانم ز براتر یا کم این است علاج دیده نشاکم این است تمنای دل صد جا کم این است رسانید آنچه برا خلام این است اگر قصد بیت سفاکم این است سلوک آن بیت چالاکم این است متاعم بیش باشد یا کم این است اثرهای نگاه پاکم این است</p>

به بین ترک سرافراز مایاس
در افکنده بخون خاکم این است

نوش لب کاسر نشان نمک است	زین شکر مشور بجان نمک است
نمک لب ز خط یار افزود	گر دگ و جریان نمک است
نفرو شند ملاحت باو	کان و لب نیست دوکان نمک است
کس سخن زبان لب شیرین چکند	مدح او و رد زبان نمک است
خواهش بوسه شیرین ان لب	خواستن شه ز خوان نمک است
لب شیرین نبکات نمکین	هم محل شکر بجان نمک است

بر دل ریش چپا آید یاس
از لب یار که کان نمک است

شک به بیاریت در دلی ملو امیکتر است	بر سرش یکسو خضر یکسو سیاه امیکتر است
گنبد گردون بجای شکش میشد	در دمنده تو اگر مقدار غمها امیکتر است
دوش مجنون ای شک لیلی میوم	آتشین چشم درد امان صحر امیکتر است
صبح بختی بر در میخانه از رخ خار	رو بر کو جام خالی همچو مینا امیکتر است
حیرت بدم جلوه نادر همه حاست	از عشق رخ ساده که آینه من است

<p>مجموعه از حسن جمالت تر از رو این نوع چرا یافته دل آده ناصح خون شد جگر لاله و د از حسد خست پرسند چرا خود به بتان ل بسپرد قدت سبب حشمت قمر است نشمنش با آنکه من سوخته نزدیک بر گرم چو لاله که سلطان شنید دل عاشق مخفی بجهان نیست که خود حضرت کشفی</p>	<p>ای روی تو بیت سر دیوان کلمات حال آنکه من فصل تان جنس هست از خوبی خالیکه بران چهره است از دل شدگان بهر خدایچه سوا بهر گل و بلبل رخ تو وجه ملک است آن شمع همانم فیر غنچ و دلاست آید خرد و اسب همانچه بجا است کامل بفنون جان رف حق متعاست</p>
	<p>گوید با حق او بنوشتست چنین یاس در شرح کمال خردش ناطقه لایست</p>
<p>باشیر زبان نیچه کنم طاقتم این است از لحن چشمو نروم بر سر شورش النسست متاعی که در اینجا نتوان کار و جهان سر و پیش قدم مرگ خود آینه و آینه سازست همان</p>	<p>با مورو لی دم نزنم عادت این است بر هر سخنی و جد کنم حالتم این است این است ز دنیا سبب و خشم این است فرصت حقیقه ریایدم و مهلت این است آئین عجیبی است همه حیرت این است</p>

اینست که بروم جهان بخج برونش	اینست که از این باو یا ختم است
آسودگی اینجاست مالا ما غفلت	در امن مراد است انداختن رج است
خود روز جزا حاجت آتش نه نعم	در سینه پردرد اگر ختم است

جانم قدم یار بجست بسیارم
 یاس آنچه بود در دل پر حسرت

سخن خضر بنو خط تو حرف کهن است	پیش لبهای تو ایجا میسماست
همه لذت ز دل خسته فرو مش کرد	یاد آن ذوق که در بوسه کنج است
گر چه در بزم رخ او ست بزم غم	چشم بد دور که در دیده نگاهش
کاش قد و بر آن شک چمن میدید	ایک چشم تو تماشا می سروست
خط ز بردار از آثار بهشتی گز	هر که دل داد کیفیت سید فخر
نقشه داشته از من گشته دروغ	ایکه در زلف قمر سایه شکستن

نشکفته غنچه خاطر ز بهارم تا یاس
 خار خاری بدل از دلبر گلینه است

سخن هر جا ز آب چشم مارفت	میان بحر و بر این ما جرافت
زگره دون بر دل چاک من آمد	بگندم آن جفا کنز آسرافت

نیاست به عیش و دنیا
خایر ... و پایش نیز مالید
باز از وی است - بنشود که شد

کنون باید باغوشِ فنا رفت
نیاست بر من بیدستِ پارت
که دل از دستِ مردانِ جدا رفت

و گراز رفتن آن جانِ خوبان
چلویم یا سس بر باغِ چارفت

زهر کشنده ما قصرِ خواجه عالم است
کارم ز درویش بگل گاهوی اوقات
جز چهره با نازکِ خوبانِ دانه است
خاست در دودیده عبرت نگاه
باز از کشتاد زلف مکنفته رادرا
آزادگی خیال چه بندد سیکه و

بیچاره آن خریکِ تها عالم است
نگین لبش که لعلِ بخشنای عالم است
گلمای تر که زبید گلستانِ عالم است
ریحانِ سنبلی که بیستانِ عالم است
جمعیتی بوضع پریشانِ عالم است
با صد عداوت قیدی ندانِ عالم است

ایز چاه و قدر و منزلت با سس بود
کز بندگان حضرت سلطانِ عالم

غیر دلت گرت دیده بینائی
در ره معرفت آنکه دلا ترا میست

تنگنائی که در و وسعت صحرائی است
بس همین نکته برایش که دلا را میست

قهر از دل خود کرد و نه خود دست
 اگر آئینه تیغ تو مکر نشود
 جز قیامت بود امه خویشید
 یوسفم اینچه جمالست که نادیده ز خست
 خاطر آشفته و روزم چه شب است
 تا خونست لب بر عقل نیاید راه
 پالصحرا می طلبد ز سر صدق
 تا بود جان بجز دولت بدو
 از تر و خشک جهان هر چه نصیب باشد
 هست کو چرخ جفا کار و بن نیست
 همان بگویند که سازد ز غم فرق جدا
 هست وابسته کشادش لب انگشت
 حسن عشقت همان گنجی زار که بود
 تا ز بزم تو بر نهند بگویت مارا

اندرین شیشه ندانم که چه صیقلی
 سر بر شور مرا عرض تنائی
 که بر آتش هجران تو فردائی
 هر کجا هست رسوای تو غوغائی
 تا مرا با سر زلف تو سر و کاری
 کی رود دزد در انخانه که بیداری
 همه گلزار شود و کربل خاکی
 تن خاکی نتوان گفت که دیواری
 اشک دریا شمر و آه شر باری
 نیست دشوار اگر چه تو مدد گاری
 سر گویند که برگردن من باری
 دل من نیست که خود عقده دشوار
 یوسفی هست بهر جا و خیر باری
 رخ بسوی فلک پشت دیواری

مشعل یاسن است آرزو ایمان

۱۴
زانکه پیش پس از مرگ شتابی
ردیف الشاء المشاء

دیدم بر یک شترودیم عیث روی دل سوی تو سود کشید دلبر بوده اندر بر من دل کس سوخت ز بر ما چون شمع	غیر حرف تو نشنودیم عیث بر درت ناصیه سودیم عیث در بدر بهر تو بودیم عیث گر چه در سمع نمودیم عیث
--	--

حیرتی رو سے نمود آخر کار
یاس آئینه زدود عیث

پایزده عشق نهادم عیث تا نباشد جانب گنجش کس بی وفا با آنکه میدانم ترا بوده ام سردر هوا زلف تو	خویش را از دست خود دادم عیث ماله ام پیوده فریادم عیث بر فریب وعده ات شناختم عیث کردی ای بیزحم بر باد عیث
---	---

هر قسیم بر سر کین خاست یاس
من بیایه او در افتاد عیث

ردیف الحسیم

بیمار گرم بدوا و ابله احتیاج آن شوخ زلف غالیه سارک شاد و است کیفیت ملی که تو خون که دلبست باغی عجیب گل کند از چشم بستم رزابر و اشاره و زرقه تیز غمره ذات صمد بلبل حاجت و خلق	جان داده لطم بیسی چه احتیاج مار ایشک و عنبر سار چه احتیاج ساقی مرا باده و مینا چه احتیاج دیگر مرا بسیر و تماشا چه احتیاج شمشیر و تیر کشتن مارا چه احتیاج بهر دود میبری تو بهر جا چه احتیاج
---	---

یاسین جہان ہو سحاک مردمان
 لبین احتیاج سر زده اما چه احتیاج

ردیف الحاح و المملہ

دلست شیشه و چشمان بکا قدح که نقد هوش ستانند رو کا قدح بگریه با صراحی بخند های قدح علاج چشم تو ناید نظر سو کا قدح	دانه میل صراحی ست ہو کا قدح نظر لبنا بدی نیست کا سہل انبیا درین خرا بهم آمدست شاد و غم قح نبوش بصارت چو خواہی ز لہ
---	---

نموده دید بچناست یاس ساقی را
 فروغ دست بلورین آن صفا قح

<p>صبح شد کو گل از شبنم غلطان تسبیح ذکر با قوت لبش یکده هوس میدار مردم دیده چو ذکر لب ندان تو هست سیاحت انشمار نر منج ای اهد</p>	<p>تو هم از اشک ببار بگردان تسبیح یادت ساختن از لعل خندان تسبیح داد اشک من نشان گوهر جان تسبیح دل بپادشاه دوستی کن درستان تسبیح</p>
<p>یاس سر رشته تحقیق نه در دست هست کبر ز نار پسندید و سلمان تسبیح</p>	
<p>ردیف الحاد البجته</p>	
<p>کیفیتی فرو دبل چون شراب تلخ غم خورده ایم و بصفتم غم خورده ایم ز بهر فراق ریخته در کام جان من باشند خود این منزه آگاه اهل ذوق از بسکه جو تلخی ایام دیده ام شیرین لبست که خورده شام ساخته</p>	<p>دادی ببا جواران لبیکو چون آب تلخ پیشم ز زانالم ازین رخ و خواب تلخ تا چند دارم بحفا در عذاب تلخ شیرین خطاب ز من زانسو عتاب تلخ ریزد بجا اشک چشم من آب تلخ کردی چنانکه گشت شکر در حساب تلخ</p>
<p>یاس این مان نخل گرمانمی کنی تاب آوری بخش چنان افتاب تلخ</p>	

ردیف الدال الملهله

آبی ز جوی تیغ تواند رگلو کنند	آنانکه زندگانی خضر آرزو کنند
زان پیشتر که در ترخاکت فرو کنند	کس همچو آب پیشه نود صاف مسخر
اینینه را اگر برخت رود بر و کنند	از شرم آب گرد دور یزد بپا تو
این زخم را بتا ز خموشی رفو کنند	دیگر علاج بهرب بهره نیست
باید که در خزانه دل جستجو کنند	آن گنج نیز وال که چایش پدیدست
قطعا ز خلق بند گلو کنند	آنانکه راه درس معارف گشوده اند
در بوستان هر گلی را که بو کنند	هرگز نشان بوی فانیست اندران

ای یاس هست کال از زو خراب
باید که آرزو دل بے آرزو کنند

یوسف ز بد اسلوبی زندان گله دارد	از تنگی و تاریکی تن جان گله دارد
خفاش ز نور شدید درخشان گله دارد	تا پسرخ اوزا بد شب خیر نیارد
صحرا بقفانست بیابان گله دارد	آهوی مرغ ناله وحشت و گشت
مردم عبت از گردش دران گله دارد	ای ساقی مرست بد ورنه تو
رنجور تو آفت درمان گله دارد	از نام میحاز دلش ناله بر آید

شاکلی ست از آب لبیان گله دارد	آنکس که خور و زرق نیار و زبان سکر
اندک هم از اغیار شکایت نکند بایس	دارد گله از یار و خراوان گله دارد
بدوق بوی از دماغ نام آب میجو شد درین نفسیده صحرای سیراب میجو شد چه نگین نفیس هزار تین بی مضرت میجو شد سعادت مست طفلی که با آب میجو شد چه چشم آب میجو شد ز دل خوشا میجو شد برنگ خم داخون دل بیتاب میجو شد کتان لیش را نازم که با متاب میجو شد	ایچانان کزان پیوسته شد بای میجو شد و در هر خطه داغ تازه از سینه گرم نفس را خوش درون دهنگی کوکبی چشم تاب بر آتشک در پالیم بر افتاد بطوفان ده غمهاست بیرون درون بسا می محفل اغیار گریست نصرت ما بهیچ سید رشوخی بر خشت زنگاه من
ز یقوت زینجا یاس طالع گشت بیغمضی	که دل با عشق و بیداری در خواب میجو شد
این می پرور را طر فی دگر سپید نشد قفل این را ز کیده عقل پرور نشد فتند نمود کمرین زنجیر خود بر پا نشد	جز دل من زدا عشق بی پروا نشد فتح باب معرفت بسته دیوانگی است هر دو عالم را بهم برزد سیر زلف لبان

<p>آنکه چشمش بر عیوب خوشتن بیند از مراد خوشتن آنجا مگوشد یا نشد هیچکس الکی از قعر این دریاست هیچکس محتاج سوزن این صحرانست و ده چه راز است این که با چندین بیان نشان</p>	<p>گور از آن بهتر بود در دیده اهل نظر محبوبی در رضا دوست باشد عا عارفان شی بسط بحر عرفان اند دوری از مردم ز استغناء و سرشته عالمی در کشف اسرار نفسهاست</p>
<p>یاس محولت امروز ماندم در جهان خاطرم ز حمت گشت اندیشه فردا شد</p>	
<p>یوسف مصر بنقد جان یار تو بود بسکه آن اندوگین مشتاق یار تو بود ورنه صحبت جان من با ناگهان آرزوی بوسه لعل شکر یار تو بود تا سحر دیدم سر او بود و دیوار تو بود بس خجالتها میساز از بیمار تو بود</p>	<p>دی عجیب رنج غوغا باز از تو بود بعد مردن با چشم عاشق زار تو بود بار قیام منقلب گشتی بی آرزو دم جان شیرین با تلخی میدیدیم و بدل شکستنی بر تو عاشق شیدای خود در دمنده راجع جش تا نیامد سودمند</p>
<p>یوسف من یاس ماندی چرا پیش خود آه سردش باعث گرمی بازار تو بود</p>	

<p>ترک منج تار کم تیغ آزمائی میکند شیخ بر زهر ورم ناز و دلی و انجمین تا نه مشک غنیمت دل نصرت گنجین قسمت پیشانی خاصان تو قبول میکند روز قیامت بجا کافران</p>	<p>اینقدر هم طالع عاشق رسائی میکند تا ندیدست آن صنم را پار سائی میکند چین کیس که یارب عطر سائی میکند و ریه خلقی بر در او چه سائی میکند با دل من اینچه شهسائی جدا می کند</p>
<p>یا سحر در جرم جمع خوابان بخواند غزل عند لیلی در حین دستان سراسر میکند</p>	
<p>نه سرو این کار میداند نه از شناسائی بدرد آید دل را مبرودن میکند کام کسانی عاشقان مگر فرست از دنیا هنوز آ که ز پیغامش گشتیم در شاد برنگی نقش رستم کن فرقی که نه آید بدان مستم که از دوم بدید بار قیامت</p>	<p>اسیر خویش کردن آن تقداز آدمی آید میسیحایی لعل کسی تا یا آدمی آید که خلقی بر درش بهر سبب کباب آدمی آید برگ افتاد کار با که قاصد شاد آدمی آید نه صورت بند از زمانه از بهر آدمی آید فقیر نامرادی خانمان بر باد آدمی آید</p>
<p>فغانی حسد عالم گفته است آیا این صرع فراسو شم شود چندان کز وید آدمی آید</p>	

<p>چو در محفل رخ افروز دل دیوانه شود گرفت آتش بل گوید بختمان اینک افشان دل سوزان دن سینه ییش فخر آید ز قفل بی تو مینا گریه مادر زخم میزد نمیدانم چه گفت آنکس فزاید ز یاد چو زخمی کن برت نامهربان زان مستی علم</p>	<p>بلی چون شمع گرم جلوه شد پرده میسوزد خبر گیرید ز دود آمدن کای رخ نامی سوزد همی مانده ز غمی را که در ویرانه می سوزد می از شوق لب لعل تصدیر پیامی سوزد که مصحف ز آب سبزه صد دانه می سوزد چه حاصل کرد دل غیشش دل بیکای می سوزد</p>
<p>ز شرح سوز بهجران در زبان آتش همی گیرد قلم می یاس از تحریر این افسانه می سوزد</p>	
<p>دیکه شوخ من از رخ نقاب میگیرد بخاک خفته ام از رشک بخت بیدار فروغها همه از پر تو تجلی تست بتا عقوبت دائم مکن بجزر گناه ببین که شیخ مصداق زهد تقوی را ملا متنی بخواه انان چه میکنی ناصح</p>	<p>حساب ماه بگیر آفتاب میگیرد کسی که دامن جلت نجواب میگیرد ز مهر و ماه که اینجا حساب میگیرد خدا بقدر گنه در عذاب میگیرد بذوق چشم کسی در شراب میگیرد هوس کز آن بخت شباب میگیرد</p>
<p>بسر ز چشم چه دوزم که دیده ام آیاس</p>	

جلاز خاک ره بوتراب میگیرد

اشک چشم طحطوفان زمین نمی افکند	تاله شور شر بر عرش برین می افکند
کافر بد کیشم از تیرنگاه بیخطا	رخنه در کار صواب بلین می افکند
برزین تاحی نند پا از سراز خور	شسواران را بجز صد زین می افکند
عین عجز اریست کاین چشم ترم از شک	گل بدامان من اندوگین می افکند
چشم مست تو پافسون و که در میان ما	خوشتن را به خلوت نشین می افکند
با من میگیرد کین زید کاین رخ	تازه غمها بدل از خیزین می افکند
هم در آب ز اشک هم در آتش از بنور	عشق مارا که دران هی می افکند

حاصل خود را درین خرمن چه گویم با تو یاس
با چنینم هر چه دست خوشه چین می افکند

هر که سراسر حدیث رو جاناتی شنید	سجده با واجب و آمد که قرآنی شنید
آب چشم تند می یکه وقت گریه ام	گرنی گوشه توانی شور بارانی شنید
مست و قنک استی هستم که گاهی بی سبب	تلخ دشنامی ز لعل شکر افشانی شنید
اتفاقای سوا آن کی کرد بیمار غمت	اگر خو دار لعل میبیا حرف درانی شنید
دل که ویران زغم یک حکم داد پیش او	شور زاعی یا تو ام غم بستانی شنید

دل چرخش انداخته طوطی که میخیزد	وید جور یا سبان دیشام در بانی شنید
یاس از بسکه در دوش در فغان ورده است	ز استخوانهایش توان شود زینتانی شنید
خواهش میندگر ماه لقائی دارد دم نزد چون تو شکستی لم از سنگ جفا کرده خوسرویش خطش از دل نادان زاه سرودل سیلاب سرشک جفا بت من کعبه دل استانی ویران	دل حیرت شده ام نیز صفائی دارد ورنه بشکستن بر شیشه صد دارد سوی آینه رخسار کن دعا می دارد منزل عشق عجب آب و هوا می دارد آخر ای سنگدل این خانه خدا می دارد
بر سر یاس شنیدم که میجامی گفت عشق آن درد نباشد که دوائی دأ	
با دلغ و بدر اگر نباشد رحمت قدری بحال کنست باشد خبر از تو اے خود آرا با لشک سپید و چهره زرد کنجایش درد و داغ او یاس	حاصل ز دل و بگر نباشد بیرحم کس اینقدر نباشد آترا که خود خسته نباشد چشم سومی سیم و زر نباشد در یکدل و یک بگر نباشد

<p>جنس نیازه عجز نایامی فروختند آبی خلقت تشنه مایم فروختند در دریا نیرخ دوایم فروختند اکسیر خاک آن کف پامی فروختند یا نافه ختن بخطایم فروختند از خون خوشتن شهدایم فروختند</p>	<p>هر جا غوغا و فساد ترا می فروختند چشت که موج چشمه حیوانست کاشان دل هر کجا که بود طلبگار در عشق در بیگانه قدر شناسی بزرخ بهم اغیار از آن کجا که بر چین گرفته دیدم که دوش به گرفت پای و جنا</p>
<p>ای یاس فست رفته دارن می میرید خاکم اگر بدست حسابایم فروختند</p>	
<p>خوار افتاده بنجاک اند غریزان چند تا سه چند نوشتیم بعنوانی چند میگذاریم بهم دیده حیرانی چند جمع در دل شده مضمون ایشان چند</p>	<p>بد آماه من خانه بی آبی چند شاد و غمخوار با بخواهی هر چند در تجلی که حسن تو من و آئینه فکر شعاریا و سر زلفی کردم</p>
<p>نگذشتی بسوی یاس رخ دای سروان داشت در سینۀ بر چاک خیابان چند</p>	
<p>در آن ساعت که بنماید با اعیان</p>	<p>چگونیم کار بر نظار وین شور می آید</p>

سر نه چشم انتظار گشت

رحمت آمد بمن زار و بلا هم آمد
اندرین دشت پیرانه حادثه با هم آمد
هر چه آمد بمن از روز سیاه هم آمد
بدرازیده حیران چون گاه هم آمد

یار با خیل قبیان سرا هم آمد
دل پر دغ من لاله زهره اعدم
نیست زان کل شب نگ سوز هم آمد
خبر بر آید روی تو نیتا دای ما

قلم در چین صفحه دماند گها
عجب ای یاسن این خشک گها هم آمد

نیکو عیش چشم شکستنی بی ضرورت
بسیستی هم زد و چرخ دولابی ضرورت
آدای سیده آن تن تنی بی ضرورت

بیار تا لب نشوای بیایی ضرورت
در نیال هم بر آنکو سراج آورده است
چو بر نیزه قلم بر آید سر نه کا دم

چنین آید اس گر نیل با جو شد چشم من
خرابی در بنای چرخ سیاهی ضرورت

این هم تو صبر ندارم همه دانند
تا نیست بمن دی تو خوارم همه دانند
هر هم نگذارند و فکار همه دانند

هر چند شکست شمارم همه دانند
گیرم که هر دو غم ز سرست وجودم
فریاد زیر جمی خوان بناساجو

<p>وی گفت سالی بدرم اینمه ای یاس ترسی نم که خویشتان تبارم همه دانند</p>	
<p>بیزرم دی تبتو تا نوبت سخن افتاد ز بسکه عقد بهر کارین فلکندین چرخ ز بند او نتواند دلم شدن آزاد ز سر و فاخته افسرده شد ز گل بلبل ز انغم آنکه چو رفتی بسیر مسجود میر ز چین زلفت تو مانفوخ کشید سر</p>	<p>شکر فتانندی شوری در بخت افتاد زگریم هم گریه در گلوئی من افتاد رها زلفت چو شد در چه دقت افتاد ترا گذر کجا جانب چین افتاد چه شد شیخ و چه بر جان من افتاد ز غم گره بلبل مانده ختن افتاد</p>
<p>جواب دارد درین بحر بی ثبات ایاس بنامی هستی من در نفس دین افتاد</p>	
<p>دل من شاد و گردید لب نداند درین باغ آن گل رعناست لیکن رقیب سنگدل و ز بارگاهش دلم خون شده از و با آنکه آن طفل دل بگداخته خسرم نکرد و</p>	<p>مگر این غنچه خندیدن نداند چو زگریم چشم من دیدن نداند بود کوهی که جنیدن نداند خدا در دست مالیدن نداند که نخل موم بالیدن نداند</p>

دل من غمسر نالیدن نه اند	بگردمحل جانان جبرس وار
	بگو ناگفتنها هر چه خوا ہے دل یا سزل ز تورنجیدن بلند
که عیسی بهم نفس دیده در کوی تو می آید مسلمانرا عجبانی زلفت بهند و تو می آید کجا ای شیخ شکر دست باز و تو می آید چنین قتل عجبیان تیغ ابرو تو می آید	بنیدانم چو از لعل سنگوی تو می آید شب و روزش بسگرد و بطور کج می آید بر تن از زخم تیزت هست گویا صد تن می آید نه زخمی در میان خون مقتولش روان می آید
	برایشانی نمیگردد و فراموشش سرور چو یاس خسته جان را یا کیستو تو می آید
تلخ شد زندگانی من بکلاوت بگو گذری کن سوی غم بر و بگو هم بذل طمع و غر قناعت بگو بکلاوت بنزاکت بلطافت بگو تیغ و زلف و قد و چو بگو سر جان صاف دروغم محبت بگو	محنت بهر ز حد رفت براحت بگو من نه تو گوشتم ز جهان گذران بگو ذلت آ طمع و هست قناعت بگو آن درین آکن و آن آن یاد زلفت بگو روینارم بگل نمیل سرو بگو گو خباری بر نشن هست آینه دل بگو

<p>قدیم حضرت خضرست بخط سبزه ت چون شنید این آتش زبانی گفت</p>	<p>مینخور و عیسی مریم بدو لعنت میکنند کاذب است آنکه کند یار و بکثرت گویند</p>
	<p>یا سحر است وصل تو فراموش نشد قسم یاس کنم یاد و بجزرت گویند</p>
<p>قد برافروستی و فتنه گری پیدا شد آه از آن ناله که میکرد دل خوارموم ایمیش ازین بوم و داسر از جفا آگاه قهر جو شید سموم آمده در باغ وجود بسکه بر عضو تو خوشتر بود از عضو دیگر</p>	<p>در خرام آمدی و کبک ی پیدا شد تا یگوش تور سببی اثر می پیدا شد یافتیم تا خبرت بی خبری پیدا شد لطف خنید نیم سحری پیدا شد وقت نظاره پریشان نظری پیدا شد</p>
	<p>یا حسن و حسد و کینه دارم صد شکر دل من بین همه فات بر پیداشد</p>
<p>نیمست تیغ آن مژه نه خنجر بر آن باشد سخت و دشوار بریدن تو جانان باشد دیده ام گردش چشمان ای ساقی میوه از غل مراد دل خود چیدن باشد</p>	<p>نشتیری هست که مخصوص گرجان باشد ورنه کندید آن بدن آسان باشد در دل من چه غم لنگر در دهن درازان باشد هر که دست بر آن سید بن نخلان باشد</p>

یوسفی هست که فرسوده زندان باشد هم بد ریاضت از آبله پایان شد بر سر نیزه که معراج شهیدان باشد	در حصار تن خاکی نبود جان عزیز ماهمین گرم تلاش تو بصر انشیم سرشان کاش نمایند پیش تو بلند
	یاس فداست همان تا جو رنگ امید هر که امروز گدای در سلطان باشد
در ره عشق چو پایت بسیر خرافت هر که ا دیده بران لعل شکوای خفت	رو بدان رنگی با فرش کلت کا رفتند مردم چشم بعینه مگس شهد شود
وله	
هنگام شمار کوکب آمد ماری ست سیاه یا شب آمد آتشوخ مندوز مرکب آمد نوبت چو بعرض مطلب آمد فرزگان همه نوک مثقب آمد خود نزد خند امقرب آمد	آن ماه نیامد و شب آمد جانم زهر اسن بلب آمد سرفتنه کشد و گریب بالا گریه بگلوس من گره شد گوهر شده قطره های اشکم آن بنده که گشت از خودی دور
	پیوسته ز اهل دهرای یاس

بکستن امید انسب آمد	
<p>خاطر ابله بدلم بخشند و تسکین ببرد گر صبا بوی ازان کاکل مشکین ببرد دلستانی دلی ازان کافر بیدین ببرد قدر سنبل شکند رونق نسیر ببرد</p>	<p>کو خبونی که قرار از من سکین ببرد بر سر حوزد انعم که چه آرد بجان تا مگر قدر دل من بشناسد ریا گر بآن کاکل و عارض نخر بگردن</p>
<p>صبر ناکرده عطا داد عشق تیان در دل یاس اگر آن نهد بر این ببرد</p>	
<p>چه زنجیر نیست این شوقش آید و قصد بدان ناز که مستی برد در میان قصد بهر یک اثر از سحر امهر وانه قصد بذوق این شیراز شیشه تابیا قصد ولم از تاب حسنت سخت تابا قصد</p>	<p>دل شید که بکاکل جانانه قصد طینت نایب خیال گوشه نشین قصد بذکر آن بت رقا صق تسبیح منو قصد بر چشم و طبل در تنال عیش قصد بر قص از گرمی شمع است پروانه قصد</p>
<p>هر جای که بیند یا نقش پای نگینش همانجا سر کند رقصیدن بجان قصد</p>	
<p>یعنی که جز این نغمه در تین ننگند</p>	<p>اند ز نفسم حسنه نشن یا ننگند</p>

<p>کی جای من خسته بود گوشه چسبیت راز تو دمام ست نهان خرم اخفا گوئید بزباد که غفران کده حق</p>	<p>در پهلوی بیمار چو بیمار بنگیند بید هست که در ساغر اظفار بنگیند جانیست که جز قوم گنه کار بنگیند</p>
<p>وله</p>	
<p>تا از ان یوسف گم گشته نشانم دادند عوض خدمت شبحا که نمودم چون شمع گرم خون با من دانه آمد و بسوز راگان از سر سودا تو دادم تا جان ظا هرست پنج بظا هرز که مرا کردند همد تن نغمه شکر تو همی بنجیدم</p>	<p>مرد بودم ز غم هجر که جانم دادند دل سوزان که شکفتا غم دادند واغ جانسوز که این لاله رخا غم دادند فرصت از سوسنه سود و زیانم دادند ای بسا نعمت مخفی که ندانم دادند حیف بر هر سر سکه زنیانم دادند</p>
<p>وانشد یاس و لم جز بخسود در دیش</p>	<p>بار صد یار بدرگاه شما نم دادند</p>
<p>از سر دنیا و دین بزار کرد یک نگاه از من کنون در مرغ عالمی در خاک و خون بیده است</p>	<p>کما عشق او مرا بیکار کرد آنکه چشم او مرا بیمار کرد نرگس او فتنه بابیدار کرد</p>

<p>تاری از زلفِ سمنو کی بر کسی روشن نشد غیر از یکم بان پیرسای ابله ز شان چنان</p>	<p>فارغم از ناله تا تار کرد ایچه با من جسلوع دیدار کرد عشق شان بس سجد از تار کرد</p>
	<p>یاس در دنیا جنون را خوش خرید طرفه سودائی درین بازار کرد</p>
<p>یاد تو یکدم از دل نشید انمی رود ای رشکِ رشوق گدائی تیر بیمار تو ز بسکه بدر تو خو گرفت باسوز شوق لبخند بوسه دهن گشتم مسافرِ عدم و با من غریب ای ماهِ دلفروز زیاده نخواستیم</p>	<p>رفتم ز خود خیالی تو آتانی رود کز کوی تو بخت با و انمی رود پیش مسیح هم بدو انمی رود زین آچاه تشنگی بانی رود بنیم همی رود غم تو یانمی رود آن خط با تو صحبت شبها نمی رود</p>
	<p>خود سعی کن بر تقدیرش امید یاس پیش لبان تشنه چو دریائی رود</p>
<p>چشم که بر آب می نماید دیدیم که سیر نشد دل</p>	<p>بحرست و جواب می نماید فارغ ز کتاب می نماید</p>

<p>در عالم خواب سے نماید چون بعل نذاب می نماید جان نیز شتاب می نماید لین خانه شراب می نماید از زیر نقاب سے نماید مارا که حساب سے نماید</p>	<p>وینا چون گئے سراپے زنگین لب اوز بس لطافت دیرست که رفت دل عشقش فریاد ز دل که هر خرابے ماهست در ابریکه رویت عشاق رخ تو پیشما رند</p>
<p>از اب خضر نیاید یاس کاریکه شراب سے نماید</p>	
<p>ریز در خشک گلویم که توانی داد آنکه میگفت که قصر تو جوابی داد در عهد بی تو بهشت ست خدایی داد پای از ناز چو چشم جانی داد چشم مست تو نه انهم چه شرابی داد مرغ جان و نفس کن شتابی داد</p>	<p>آیکه شمشیر سیه تاب تو بانی داد دید قصر ارم و مقبره آید قصه تا تو ای یوسف من گوشت زنده بهشت بشکن از هم چون زیندینا خلد هر کشتن دیدگر دین خود را شیا من ندانم که هوا دار کدامی چین</p>
<p>کنیه از چه سبب غرقه در یای امید</p>	

زندگی یاس همین نقش بر آبی داو	
و هم جانرا گرایای تو باشد مهر من ارتقاغ شمس خوبی قیامت آیتی دانم که نازل بدین حسن کنی داری ماه کفان بگنجد در دل تنگم دگر سیج شکست لشکر و لها مسلم	برای تست اگر رای تو باشد ز اسطرلاب سیمای تو باشد نشان قد زیبا ی تو باشد که می باشد که همتای تو باشد همین جای تنای تو باشد بزرگان صفت آرای تو باشد
روایت الذال المعجزة	
بود جان شیرین بخندان لذیذ فزاید سخن ذوق با فم تیز جگر در سخن تان سازی کباب بدورد و چشم سیه ست یار هم از خورد و خورش اطعام غیر بود گرز دست شکر خنده	که بوس لب شکر افشان لذیذ خدای شود لب زردن لذیذ نیاید طبع سخندان لذیذ باشد همه ز هر دوران لذیذ بود در مذاق کریمان لذیذ نماید بدل زخم پیکان لذیذ
بزند انیان همت بوسه	

کنند یاس تلخی زندان لذت

ردیف الراء

زاهد فصل گل روی نه پیش گیر	بیان شکن صراحی و پیمان پیش گیر
دل خلوتیست منحصراً یارست همدل	جانی دگر مرد و رایجان پیش گیر
زاهد کسی ترا شمار و باعثقان	برخیز و شغل سحر صدانه پیش گیر
دشیا نیست فاحشه برگرد آن برگرد	بگذر از آن و مهت مردانه پیش گیر
عاقل بود در سلسله عشق پیچیده	تعلیم این طریق ز دیوانه پیش گیر

بایاس بی نوا که گدای در تو هست
سلطان من طریق کریمانه پیش گیر

مردم از در جبدائی آخر	ای مسیحا تو کجائی آخر
بر سرم تیغ ز دست تو رسید	طالع کمر در سالی آخر
اختیار از کف ثابت قدما	بر دآن دست خانی آخر
راه پر خار جنون طعم کردم	با همه بیرونه پای آخر
بر در آن بت پرفتن گردید	عمر شایان بگدائی آخر
دلم از قید بتان کن آزاد	بنده ام من تو خدائی آخر

خیز و بشتاب مبادا گردد	کار من تا تو بیایی آخر
دل ربودی بنگاه اول	جان هم از یاسح بائی آخر
سیمه اگر آن بر نبودی با من ز این نقد نمایافته زان نشان مستخری تو چنان در یوزه از باد صبا بویش کنم صبح مسا نماید صد از چار سو خزه فرو بانی هو هم زندی و طوف هم شمشیری و سیرم نالایک ششم بر زخم آخر برون بجاشم	بر دل نیگر دید کار عشق و شوق نمایایی سوا چنان من خیر از نقد اکنون زان لقب تا دارم سر کار این نقد از حسن عالم سوز او گریست باز از نقد ایام هم مردم بودم کردیم بسیار این نقد داوود در کوی توام اغیار از این نقد
وله	
بر خاست جان تن چو بخت شستیا خور و از مجره زخم حامل عروین چرخ نقشه ندیده ایم که شست و درین	زین غم که با قیوب مقابل شستیا از گل بر چو کرده حامل شستیا با وضع دل بسند که در دل شستیا
امی یاس ستمه یادم بیادش ز غم چو ختم از ماو گر چه دید که غافل شست یار	

عجب غم است

روایت الزامی

خالی شده از ساقی من خانه ام روز	برگشت یقینست که پیمانه ام روز
زین کمری بستم تنی جلوه فرست	کنجیست همانا که بوی را نه ام روز
زین هم که گستاخ زدم بنیچه بان	سازید جد دست من نشانه ام روز
و خواب گزلف چو زنجیر توتوب	و یرم که خود رفته و دیوانه ام روز

زان رشک سپر خانه ام ای یاسین هست
دانید نه چون می و پیری خانه ام روز

بدست غمزدی ساغر امروز	گلوی ما و آب خنجر امروز
همی بینم بدستش خنجر امروز	ندانم تا چه دارد در سر امروز
که می آید که از بیابانی شوق	قرارم نیست بر بام و در امروز
ز رفتار که در صحن گلستان	صبا گل کرد شور محشر امروز
چه بردل رفت کامدیل خنجر	بجای اشکانه چشم تر امروز
بیاد نوک مرغان که یارب	رک جان نیست و شتر امروز
دلا از بوسه کنج دها	شدم فارغ ز بیم و کوشش امروز
تودی بود چی آغوش و کلام	طیانم بر کنار بستر امروز

<p>میرای یاس دل باغ عجیب نمودم سیران سر تالار مروز</p>	
<p>دوستش دامن ز نادانی هنوز میگشدمانی پیشانی هنوز خاطر دم دارد پریشانی هنوز دوست از دشمن بنیدانی هنوز</p>	<p>اوست بامش دشمن جانی هنوز نقش افشکاشت زین بود علم دیده بودم شبنمی نقش بخواب دشمنی با ما و با اعیار دوست</p>
<p>بیرگشتی یاس لیکن لطف طبع رولق نیم جوانانم هنوز</p>	
<p>وله</p>	
<p>دل در پای مالیدن میاموز دگر شطرنج بازیدن میاموز</p>	<p>چنین است شوخ و قصید میاموز دل شاه و وزیر از رخ برد</p>
<p>روایت السید المصطفی</p>	
<p>بنا به کج مرغ میباید در قفس وز بیل سینه تا ابد باز در قفس پر بسته ام گداخته به باد در قفس</p>	<p>دیدم هر آنچه من تو صیاد در قفس بهست ایتم از خون و زکات در قفس تا دام کو سیخته شد از طبعیدم</p>

<p>من بی نوا کنم بچه دل نشاد در قفس آمد مگر ز روی گلش یاد در قفس تا از چمن گذر نکند باد در قفس</p>	<p>آمد بوستان بنشینی نه بر گل گل امروز هست ناله بدبل جگر تراش بستر قفس بچند قماش از زهر جفاست</p>
	<p>افتاده ایم تا بقفس یاس کس نگفت آمد ترا چو پیش و چه افتاد در قفس</p>
<p>زیست من ز نهیم کیح نمی یک هست وجه آرام دلم روی لار هست دیگر آنرا نشد باز هر دو کام هست سجدهات با این مرقع دانه دوام هست نازکیها دل یک نازک اندام هست هر کس اینجا بسته ز بخیر اوام هست</p>	<p>زندگانی وصل یار و با ده جامت آنگند در آتش سیر گلستان لایم بوسه زان لب به راغب و ما و شام در کمین کرده ای شیخ بهر صید خلق کم ز ندوم ز نراکت بعد زین گلگیر گردن از حبیب حقیقت کم برون دونه</p>
	<p>دور گردون گذر در بزم زندان یاس گردش چشم تبار گردش جامت یاس</p>
<p>شاهی تو ز روی کرم احوال کبر دل خون شد غم زان کف بکین یاس</p>	<p>انی از سر پائین بی سرو پا پرس دریا با آن سرو روان نقین جام</p>

<p>واری دم عیس ونداری سربها زان لبت سلسل کم همه عطر فروخت سرگردن صحرای غم عشق چه گل کرد خوان کرم انداخته پیش غریزان</p>	<p>یکدم بسجگند واز درود و پارس گامی بنیسی ز گرفتار بهو پارس از خار پیرن زمین آبله پا پارس آخر تو کبری زمین زله ربا پارس</p>
	<p>هرداغ جگر لاله صحرای امیدست کیفیتش ای یاس حزین دل پارس</p>
<p>رویت اشین المعجمه</p>	
<p>آتشین ست لب و کلماتش نخل آبی نشانیم بود شاخشن برق سوز غم زده جاوید کند عاشق را پای مشتاق تجلی تو بر جا باشد ساکن کج می ترا تا بجان آوردند گشته مرقوم در آن نسخه که سوز دل است</p>	<p>سوختم سوختم اینجا ست بر آتشش شعله برگشت شورش گل ثمر آتشش شمع سانسنت مگر آب حیاتش آتش گرفت و زنده با طراف مبهاتش آتش از برایش شده یک یک طیف آتشش شعله جرفش نقطه آخر صفی آتشش</p>
	<p>یاس لب تشنه گراز دی دم آبی خواهد چرخ بیرحم نویسد بر آتشش آتش</p>

<p>تا عرش پا مال تو گردد برنگش فرق از ننگ بجز بود تانگش با فرش سنگ خاک چیت جانش</p>	<p>کرافتی بجاک و برای ننگش مانع و حدتیم و بسجاده خوشیخ در ویش بی نیاز از اسبابیت</p>
<p>ای یاسن بسا منتقش پنجمین ماند امیر سفله نخرش پیکش</p>	<p>-</p>
<p>نمایان گشت تابوتش صیقل ابرویش مسکافات دمی راحت که خفتم سر زانویش چو در چشم ترم بین خیال قدر دیش سیه رو که جاندا دست سودا گیش بجای سرخاک گشت گمان چشم جادویش مرا خود و هر چیزت نیست آید زویش خود تا بدور باش نراند و ویش ای آنکه گویم بفراتش صبور باش گزیده و رشک بدیدت شکور باش سوی برو بقید تجلی طور باش</p>	<p>هلال آسما تا شاگاه عالم شد چو ابرویش من و بیدار شبها و سنگست سرمه کن نه بیند جلوه سرو لوح بر بیکم مردم کشد سنبستانی بجا سنده از خاش بی تکیس فوج دیده خود ساگر زرد بوصف جوه نشینامم در زن بای از قریب اهل دولت دنیا تقور باش داغم مگر تو روی نیکویش ندیده دورست از رضا که شکایت بدید بر فرزند زگاه من آن نون مطلق</p>

	<p>آخونخامشی و فراموشی است کار عبرت پذیر باس نابل قبول باش</p>	
<p>بردا صحن چمن باد صبا بردوشش تا بیا راسته منشا طبعو هر گوشش تنگ آید شکر از لعل حلاوت جوشش بوسه داد دست بجای که لب می نوشش</p>		<p>نکست گل که بوی تو ز سر شد شوش گل ز بنم عرق فتاشا لالت گردید گشت سوراخ سر سر چاکر شانش گل بود مگر خاک نکو اینجای</p>
	<p>یاس می نالد و با گریه سوزت چرم زاستین اشک چینه که کند خاموشش</p>	
<p>روایف الصاد</p>		
<p>طاوس طرفه کرد درین جان باقص زمین باده عجیب نماید باقص کیفیت که کرد ز دل تا باقص پروانه ساز کرد بگرد باقص کن باکشاد بال دانا باقص</p>		<p>کرد اندرون سینه دانا باقص ریزد چو عشق زان طیش لب و عنان رقصه ساتی و چشمش بغیر نهنگ عشقست اینکه بر زده بسمل سر و بسمل گل تعلق دنیا بریده</p>
	<p>از گردش مانه وانه کار یاس</p>	

طاوس با شکست و بیاکردن غرقص

ردیف الضاد المعجمه

بفضل من بین ای مصد فیض
مخو غیر از دولت کیفیت حق
برنگ خاک روید سبزه برنگ
بچشم غور بین ارض و سارا
شما فیض حق از خویش تن گیر
مصفا کن دل خود را که سینه

بفضل خود کشا بر من فیض
می عرفان طلب بین با غریض
ز لطف خود گرانی بر فیض
تو مگذر سر سری زین منظر فیض
که ذات تست خود یکد فیض
درین آئینه جوش ج فیض

امیدی جوشد از هر قول و یاس

دهان اوست میم و کوثر فیض

ردیف الطاء المعجمه

مکن پیدا خدا را با بتان ربط
خرابی ساز در خویش آشکارا
نگه بر غیر کردی هم دلم دخت
دل من جز پریشانی نیندخت

سبک ساز دایم سنگین دلان ربط
اگر خواهی آن گنج نمان ربط
خوشست این تیر را با این نشان ربط
شد اورا تا بزلف جوشان ربط

<p>مرد و خرق بدل جا دیگری را ترا در گفتگو باشد چه تاثیر</p>	<p>بدین آئین مکن با این کس ربط دلت را اگر نباشد بجز بان ربط</p>
	<p>بود امید را هم یا حسن جانی باین پیری مجو یا آن چنان ربط</p>
<p>روایت الطاهر العجمی</p>	
<p>ندول محفوظ و فی جان ماند محفوظ بتاراج بتان گرد نیامد بمحمد الله دل پر درو عاشق درین شبت هوا کی مردم خاک ولیکن درع تقوی هر که پوشید بغیر از بیکسی و ناتوانی</p>	<p>کدام از جور جانان ماند محفوظ چه حاصل ز انکه ایمان ماند محفوظ ز آفتهای درمان ماند محفوظ ز باد تند عصیان ماند محفوظ چو شمع زیر و آمان ماند محفوظ ز جور چرخ نتوان ماند محفوظ</p>
	<p>زهی چالا کئی دست جنون یاس ند و آمان فی گریبان ماند محفوظ</p>
<p>روایت العین المله</p>	
<p>یا جنون گریان و خندانم چو شمع</p>	<p>تا غم و شادی غم و اندام چو شمع</p>

<p>تر باشک گرم هرب می شود ز د بدل آتش که زینسان متصل خوش به یکپا بهر خد متناز سر باز میسوزند و گردن می نمند بادل سوزان و چشم نم نشان</p>	<p>از گریبان تا بد نامم چو شمع بر لب آمد آه سوزانم چو شمع حاضر بزم غریزانم چو شمع بر کد امی جرم و عصیانم چو شمع بهر بزم عیش و شاد نامم چو شمع</p>
<p>در فراقش یاس دارد هربشی سینه سوز و دیده نامم چو شمع</p>	
<p>ردیف الغین المعجمة</p>	
<p>بهار آمدست و چنانست باغ گل و سبزه نبود بجنبک خزان ز گلبرگ و برگ درختان بهم می کمند ده ساقی نوجوان ز ریحان و سنبل نرگس ز گل بهر تو از لاله وار غوان</p>	<p>که گویند رشک چنانست باغ بهم کرده گرز و سنانست باغ بمحمدش همه تن زبانست باغ بهارست و جنت نشانست باغ ریح آن صنم بی گمانست باغ بچشم من آتش نشانست باغ</p>
<p>دللم یاس داغ ست با من بگو</p>	

چنین ست باغ و جهانست باغ

ردیف الفاء

رفت گرفت انس باغمار یا جیف	یک غم که بود گشت کنون صد بهتر جیف
نه شاخ پر گلی و نه گلده سیه بست	نه گل بهر زردیم و بهر شد بهار جیف
در گشت دل فتانده همه اندام غم	سیراب ز اشک کردم و نامد بهار جیف
درمان نیافت سینه پر درد و فیس	مرهم ندید این جگر و اعجاز جیف
تاورد بوزان کلمه مشک سانسیم	عمرم بهر رسید درین انتظار جیف

با آنکه گشت یا سحر جهان گرد خاک در
لیکن ز رفت از دل جانان غبار جیف

دیدم خواب آن را شب جلوه فرمایط	یوسف بخت کیطرف بخود زین کیط
گشتی گشتی بر گردن دیدم چشم خود عیان	در خنده ساحل کیطرف در گریه دین کیط
بر گشته خط و لبست اما یوسف بهتر	خضرست گردان کیطرف نا لاق مسج کیط
قتل مرا بیک ننگه داری میا از چه راه	یکسود و ترک چشم و فرکان جیف آ کیط
از دل خیال ماسوی جفیفش کرده جدا	هم موج دریا میکند خاشاک فخر کیط
صوفی بدیرم کین کیفیت خاشاک	در جوش خما کیطرف در گریه دینا کیط

جان در مقام خود در آتش جهنم آید	بیچاره تن ساکن بود در دنیا کی طرب
دیدم ولی در کوی اویم قیاس عشاق	جانها فتاد کی طرب افتاد تنها کی طرب

امید دیم وارز و با هم شده از چارو
بر من چه لشکر شد فرو من یا تنها کی طرب

ردیف القاف

مرگ ساختن مشک یک گشت فریاد از فرق	لب کشودن هم نداد آهنگان از فرق
شد توان این جسم دور از جان و از دید	اینچه ما دیدیم یارب کس نمیدان از فرق
این بنا آسمان نیل خون گریه از فرق	گر کند چشم تر من گریه بنیاد از فرق
دبر رخسار دور دور و حضور قطع کن	چند شاد از وصل باشی چند ناشاد از فرق

دیدنی بود دست حال و چه سازد کس بیان
یاس محزونت بدان حسرت که جاندا از فرق

ردیف الکاف

ز دشمنه برون آتش نهان من اشک	روغن ده شد مینه سوزان من اشک
افکند درون لب دریا خروشان	شور می کرا این بنده گریان من اشک
بر قطره نیساج صد چشم ندورم	پر گشت چو جیب من جان من اشک

کامیادت زار من از گریه پر سوز ای گریه پیش تو که کنون دوانی در آب به فضل تو خاصیت ابرق	چون نسمع سراپا شده نقصان سید پی بنیاد گنایان من اینک آتش زده شد خرمن عیان من اینک
	در قریع امید من قی گنه یاس خوش دانه فتان دست و چشمان من آرا
تا مسیحا من انگشت نظر بر رگ سنگ فیضی از بحر محبت چو پذیرد کسا خواتم سختی جو رتود آرم بر قم کارگر گردد و فواف و خویش زند عیسی و چو گذر کرد بفروش سنگین	روح گردید روان من گنج جان رگ سنگ غم فتان ز رگ ابر فروتر رگ سنگ سنگ شد صفحه کاغذ مسطر رگ سنگ گر خود از فرقه تیز تو نشتر رگ سنگ سنگ بایند همه شد رگ جان هر رگ سنگ
	یاس بگذشت جو بر کوچه چشم خونبار بر گهر شد همه چون شسته گوهر رگ سنگ
روایت اللام	
دار و ستار خراز دست روان بغل شکل چایغ بی ضیا افتاد و نور و صفا	آهنگس دار و جام می بر دست نان و بغل گر جادو خوشید آن با و تابان و بغل

خوش آمد ای که در دین و قصه شمع بگرفته تسبیح کف پیچید و امان در بغل	شد که چو جان فتنه لبش درم چون زیر می میوه دریا بکف زین چشم نیسان
خوش و زو شاد او جمع قیاس از لیل یک شب با هم ای سیه بهر نشان در بغل	تقوی شکست روی غار گزین مکر زاد گذشت رسوا و پوشیده ایمان در بغل
از بسکه شده رسیده ام غم سحر الم دارد دل در نه ام گو غریبان در بغل	

آمد ز دست دل بجان یا حسن بر توان پرورده است آدوستان خج و دشمن جان در بغل	
---	--

یاد داشتی اگر قدر وفا داری دل حل این عقده بلعل تو بود و وابسته	خود همیکرد بجان میل خریدار دل لب عیسی نکند چا و بیماری دل
دام زلف تو نه بیدانه شکارش میکرد کارش آخر بخیر می کند از دست جنون	خال خسار تو شد و جگر فشار دل عقل هر چند برد و دست بمعمار دل
داشت زخم کهن از زنجیر بر و کجست خط نو خیز تو شد مرهم ز نیکار دل	

لشکر غم چونند بر دل در مانده یاس کیست جز ناله که آید بعد دگاری دل	
--	--

کنم گمراه خاطر خواه از دل کنم ماعشش پیدار راه از دل	
--	--

اگر افتد بران عکسِ جمالت ز دل در آتشم از ویده در آب بجز فقرم بهمان مطبوع نبود تو کی دانی بتاقدِ دل من گدازد گوه دلهای بتیانِ جلاست	شود شمر منده مهر و ماه از دل گهی از ویده نالم گاه از دل که شستم نقشِ عجز و جاه از دل که اهلِ دل بود آگاه از دل ز غم گرفته اند از دل
برآمد کی ز کس یاس از زویت هر امیدیکه داری خواه از دل	
ردیف المیم	
سحر کایان شو قدس دست دینا از تویم ز جوشنِ دغا دارم بهارِ بخیرانِ منیم تر و خشک جانی شستم نشد ان گشتاپان هنوز از تشنگی جانم بلب لب یاد دارد نیفتد تا نگاه غیر موتِ خلوتم باو	موزون در فریادِ قوسِ برین هم چه شد یارانِ گلها جیت کردند و دامن گد شستم سوی گلزار گد کردم گلخن هم مرا به چند بگذاشت آب تیغ او گردن هم خواهد غیرت من باز بند چشم روزن هم
مگو نظاره باشد بر کشاد دیده و بسته تا شامی گرامی یاس از چشمِ بستن هم	

<p>ز ناز و شکایت طبعی خان اشک جگر شانی که دردم بنوعی چاک شنانو گوگربانی که دردم ز ناز و شکایت چشم گوهر خشتانی که دردم طبعی نوجوانی ماه تابانی که دردم کسی و چه حسن حفظ قرانی که دردم</p>	<p>شماره دانی به شرح آه سوزانی که دردم بنامش بار نو و بنامش بار و سر سوزن عرق سرد و یکسانست و بهشتی رسول عالم نمی سازد و شب باران نور از رخ زیبا کفم هر دم خیال مصحف و پیش نیندا</p>
<p>ز نایب و هوای کامل و زلف کسی باشد مگر ای یاس تقریر پریشان که دردم</p>	
<p>دراد دیدن حال و شب یکم من بودم برادر و شرف حال و شب یکم من بودم خرد پا در سلاسل و شب یکم من بودم بنگر برست قاتل و شب یکم من بودم</p>	<p>سرمین شمع محفل بود شب یکم من بودم قیامت سحر از دفتر آن شمع بزم آمد ز زلف و جوهر و پیر سر و ش طفل نادان بدل فراق و شهادت بسکه من و خوشی</p>
<p>ندانم یاس را لیکن بجزرت آرزو مند طیبان چون نیم نعل بود شب یکم من بودم</p>	
<p>سر خود گیرم و از کوی تو ببرد دردم رخت خود به که ازین کشته سرب دردم</p>	<p>تا کی از دستت این جور جفا بردارم به نفس تازه غمی در دل من جا گیرد</p>

بیکشته ای بت برحم چایر دارم	برندارم بخدا از خط فرمان تو سر
یا سچین شرم گنا هست زیند امنیکر	سزنجیب افکنم و دست دعا بر دارم
از سرستی دو عالم را بیکدیگر زدم بوسه عسلش گرفتم باده احمر زدم خویش را هر چند برینم و بر کوثر زدم من هر خود که بران یوارو که بر در زدم بسکه تیر ناها بر گنبد اخضر زدم	تا بیا چشم قاتل کسی ساغر زدم دی کجیبیتی بر دم گنجینش تشنه بودم آتشش را قلم تسکینش آن بری دلبست با دشمن سر نشینش نیست کعبه در آنی و کل غرابی نشینش
فتح بابی روی نمودم ز درهای دگر	یاس اسیدم گشت حاصل تا در حید زدم
فارغ ز جبین سیر گلزار نشینم تا چند درین غمکه بیکار نشینم چون منتظر جلوه دیدار نشینم ظلمت که در میکده هیشیار نشینم	در کویتو بادیده خونبار نشینم چاکلی بگیربانم و سینم خراشیم شرطست که چشم از همه سوا بپنیم ای ساتی من چیز بود که نشوم
تا حشر بماند خیز شود سایه من یال	

یکدم چو دران سایه دیوار نشینم

کنند طوفان کجا دانسته بودم	چنین کی دیده را دانسته بودم
تو دادی خاک من برباد آخر	من از اول ترا دانسته بودم
دل خود آشنا کردم بزلافت	نه این دامن بلاد دانسته بودم
بت سنگین دلی کافر نژاد	ترا نام خدا دانسته بودم
کف خاک مرا از صحرای غم	کنی بیجا بجا دانسته بودم
ز نادانی جو تو بیگانه را	رفیق و آشنا دانسته بودم
ز دست آن کف دست چنان	شود محشر بیا دانسته بودم
گشدر روزی مرا آن غیرت ماه	من این از سالها دانسته بودم

بلطف دیده بالای کسی یاس

شود در و ک بلاد دانسته بودم

عاشق زار تو ام میدانیستم	بردت میرم اگر میرانیتم
از رخ و زلف تو باشد روز و شب	این پریشانی و این حیرانیم
قدسیان بهم گنم منع از طواف	بردت من قابل دربانیم
برنجیزم باز چون نقش قدم	در رهت بر خاک اگر بنشانیم

<p>سرکه چشم غبار را ه تو اینقدر بهر چه سرگردان شوم دختران کایا سبز از خوشن دل و کلاه سبز صد دانه سخته در دل خیره بود بسا جنس آرزو دندان آرد و خسته بروی زلف کلاه حار انظر چشم بهر یک بر لبست دادم بباد جان ای نسیم زلف</p>	<p>خاک کویت صندل پیشانی نم تو اگر گرد سرت گردانیم ناله های بلبلستانیم ای شیخ جله بر در میخانه سخته کان جله ایست مردانه سخته از طالع رسای تو نشانی سخته یکسان و گنج به و بختی سخته دل را با تشنخ جانانه سخته</p>
---	--

نشود یاسوی با صبح آرزو
 تا خوشی را چو شمع سراپا نه سخته

<p>تا ز بار سر سودا زده گردانم و به باد این گفت خاکم به آرویت از شیر ار که ندانم که چنان بیوزم من و این فراق که وصل تو میدادی اینقدر غافل خاموشی نه نشستی</p>	<p>یکدم آن تیغ دو دم زود آید ای که بر رو هوا داشته بیدم در هوا که ندانم که چنین بر بادم گریه سر کرده بیای تو بهی اقدام نرسید بهت بگوش تو مگر فریادم</p>
---	---

تأثر ابات رسیدم ز حرم تا فتنه رو	بعد از این سیزده خان به کنده شادم
شکل پرگار کشیدم همه سرگردان	یاس از اندم که درین دایره پابنجام
سرگردی دهان خاک پامیدم	جای آن بودی که بر افلاک پامیدم آدمی سوزناور در آن خاک درش سطح خورشید عرفان آبی شدم وقت بگذشت ازین منزل عشق محلی
یاس مرخ می شد امید گاه اغنیا	گردین عالم توکل بر خدا میداشتم
نوا می بلبلان گشتم صد اسباب گشتم	سرود و غنمه گشتم تا بگوشتن گشتم زینتایی دو گشتم دعا گشتم شفا گشتم نه منظور بتان گشتم نه مقبول خدا گشتم بکوی عشق تا ثابت قدم چون نقشب گشتم
نه رچی در دلش نه انس در خاطر میداشتم	بآن نه کدام امیدای یاس آشنای گشتم

<p>خواهم که دیده رو تو ضبط کنم این بر زده گشته بر سر لکم که بعد ازین شد غنچه وار عقدہ دلم بویکه همچو گل یاد آید آن رخ و رنگی ده شود غم کو خاک کوی یار که یالند بر بدن در آتشم بسوز کنون آبرو نماند</p>	<p>بنفسم نه سوی خورند گاهای بیه کنم در خیر یابی خویش زلف سپیه کنم گردم تمام تا خرم و این گره کنم گاهی گاه اگر بهر چاره کنم خوش از برای تیغ حوادث زده کنم مان تا کمی تو عفو کنی من گنه کنم</p>
	<p>بیت خوشبخت است کان بدل یاسین خاک کرد اینک بیان پیش تو ای مرد دره کنم</p>
<p>غنچه سان چنین دهر خوش آمده ام آن من شد بجهان مملکت ازاد رفت تا حمل جانان من بیجان جری جام دلها شده لبر خیز کیفیت فیض خیر و غافل ز علایم منشیین اساقی جام امید من از باده مقصود بیت</p>	<p>کو سنجنگو گل آسایم گوش آمده ام تا دینچا جو علم خانه بدوش آمده ام همه تن باد لالان نخر و ش آمده ام چون خم باد از اندم که بخوش آمده ام یاده ده یاده که من از بهوش آمده ام یاس تا من بد ز باده فروش آمده ام</p>
<p>رویت النون</p>	

<p>رومی ماه ماست یا خوشید نوروز بخت کاکل یارست یا زار یا مشک تا قامتست این یاقامت یا نال یا غ باشد این یا قوت یا عل یا خشان یا یار یا چین چشمست یا میخانه یا جامت خنجر برنده یا شمشیر قتل عاشقان</p>	<p>صبح عید عشقان می صفت و الاست یا شب یلدای یا شام ظلمت سرو یا شمشاد یا نخل مید یا ست یا لعل یا نال یا خضر یا عیاست یا دود ترکست یا قانقار گدوهاست تبع بر خیم یا کمان یا بکریا ست</p>
<p>ایرینسانست یا عافست یا طوفان نوح بحر خون یا دیده یا است یا ریاست این</p>	
<p>از مادر چشم سوای گریستن بر چنگ سینه رست کنم تا ز ناله را آن نور دیده تار نظر شد چشم من آنگس که خنده را لب پیا داده جا</p>	<p>چون شمع وضع هست بر آگرتن این دیش شست ساز و نوا گرتن نامد چو چشم کور سوای گریستن بر چشم من نهاد بنای گریستن</p>
<p>ای ای کیسی که چو یاس تو جان سپرد از خانه اش نخواست صد گریستن</p>	
<p>حرفی ز لبست شنیده ام من</p>	<p>اعجاز رسیح دیده ام من</p>

<p>از گلشن عشق لاله رویان در فرقت آتشین عذارے تا با صنمی مراست پیوند صادق نفساچ صبح هر صبح بر من شده فتح باب عرفان کارم سوی بخودی کشیدست</p>	<p>واغست گلی که چیده ام من عمریست که آبدیده ام من از خلق خدا بریده ام من پیراهن خود دریده ام من تا بر در تو رسیدم ام من از دل چه قدر کشیده ام من</p>
	<p>با خواب گشتم آشنایا تا نرگس یار دیده ام من</p>
<p>صافست آن شمع خوابم بچنین کویت چشمت دهم از آن لاله برد زلف تو کرد سلسله خوشم دراز آئی روم ز خود چو روی گریه آیدم جاریست خون دیده چو فواوهرش</p>	<p>کو دشمن منست فیدلم بچنین گر خون و دزدیده گریه ام بچنین زین پیش کن ندید پریشانم بچنین در صلم اینان بجزانم اینچنین نشت که میزند برگ جانم اینچنین</p>
	<p>ای یاس خوف کردن چنان مست بنو خطر زگر دشمن دوانم اینچنین</p>

<p>دل میزد هر دم ز خود دل بسوگیت چون بگذری بوستان گل و سنبل یاران افغانه در حیرت خوش اندرین شب گلی آینه سان هر دم ز خون گشای سبلی خوشید سرگردان و آمد به نقصان گل گشته گوش و پیمان شده در ماتم پیشان</p>	<p>گم به نفس با پیش در جستجوی کسیت هم رنگ می کسیت آن گل موئی کسیت گو کوزانان باخته در جستجوی کسیت روشن نشد بر رخ چرخ وی کسیت از کربلا دارد نشان یار کج کسیت آینه هم چرخان و رو نیکوئی کسیت می نشنود حرف که آن گفتگوی کسیت اندر شام جان من چیده بوی کسیت</p>
--	---

با آنکه از دنیای دوزخ فراق اندون
از دل نمی آید برون یا کس نوی کسیت

<p>بیا سیلاب شکست رفته از تماشای کن پریشان گشته یارب دل سر در هوا خوری گرمی سواکن به که گشت یخ دلا از گرد شهرت میشود آینه اش تیره بنوق زخمها تازه میغلطد در خون</p>	<p>ببخش ما بسین قطع نظر از سیر دیاکن بیا زنجیرش از زلف پیر روی لاراکن توسید اندرین مینا نه طرفی به میناکن هنای ربط با آن لبر مجرب پیداکن خدا را دیگر ایامی بفرمان صفاکن</p>
---	---

<p>سرت گردم ز غول حسان کفیاکن یکی طوف سر کوی تیان به سیماکن حدیثی بهشتین بامرتن ان لعل شکوکن</p>	<p>شیدم ایعرا ج قبول در سنان جوشهای ششینی ابد کنج تارکی بکامم تلخی ایام بجران زهر سیرین</p>
	<p>بامیدت چنین تا چند بهار ابر و زارد نگاه لطف گاهای ماه من یا شیدکن</p>
<p>سر من بود بار گردن من اگر بیز خساک مدفن من که منعش میکند او کشتن من برخ قاتل بحسرت دیدن من بود مشکل ز گوشت رفتن من الفما خوش کشیدی بر تن من</p>	<p>بر افکندی تو باری از تن من بجز چشم و دل حیران نیابند شود غم یقین بر گردن آن بخون غلطاند لهما را دم من خود اسان ست از تن رفتن من برای مشق جور طفل زان تیغ</p>
	<p>چه گفتش کس دی میگفت ایاس نگردی بعد ازین پیرا من من</p>
<p>که رفتی در کنار غیر دیگر رفتی کنار من ازان بگذشت آن شنایبگانه دلازد</p>	<p>چه میجوی و اگر ارم و تسکین و قرار من نگرد و از رقیبان کسی آگاه ز حال من</p>

آهی آهید از بار میگردد و بار از من مرصافست از چند آنکه میدارند	دل و جان تن و تاب تو آن آخر چه کایید نگردم میگذر با تو حرفی در میان آم
	بزلفش عشق ورزیدم ولیکن یاسین بر آرد ربط این بار سیه زوئی از من
نمی بیند کس کو منم ندانم چه دید این نشد عشق من میدانم و با شنید این	حیدر شمشیر و یارب چه در کوشش این نشد این مقام از قفس از فراد بر سید
	بحق من پس افتاد مشکو سحری شان شدند ای یاسین خربند گویان امید این
ردیف الواو	
یکسانست حضور و غیبت او فریاد ز دست قامت او خواهم ز خدا سلامت او در پیش کنونست رخصت او	ره یافت بدل جو حیرت او بر پاست قیامت از خراش با آنکه دلم شکسته آن بت با نرا بچو فن بتن توان داشت
	در گور نسیم یاس تنها ما یجم بخاک و حسرت او

<p>خون بسی سبی قدان بخت ببرد پای تو ستاره غم نیست هر نفس دلم از نیرای تو ای که کنار از من گوشه نشین گرفته صدمه صحرای خفا خاک را بباد داد</p>	<p>کرد بیاقیاستی قامت فتنه زای تو و شمع جان دشمتم باشد آشنای تو تا بکنار کیستی ای دل در ده جای تو لیک بدرنی رود از سر من کجای تو</p>
	<p>آه بگوش ناز تو ای کل تر نیرسد ناله یاس بی نوا بلبل خوش نوای تو</p>
<p>جنت کنایتی نریخ دل پسند تو آید ز تالاش دل کرمی بان بر در حور بهشت حرز تو بند و بتا رین بی اختیار آید طوبی که بخواند</p>	<p>کوثر حکایتی ز لب نوشمند تو ناله اگر ز درد غمت درد مند تو خربان کند خال رخ خود بیند تو طوبی چه دید جلوه قد بلند تو</p>
	<p>نالان چنی مشغور شکایت زبان بند ای یاس گر کنند جدا بند بند تو</p>
<p>شد گردنم ز روز ازل در کند تو اندک چشم خیل مانک چو توتیا و البته بود بر نگه حل مشکلم</p>	<p>آزادگی خیال چه بندم ز بند تو اگر دیکه شد بلند ز منم سمند تو نامدولی بخاطر مشکل پسند تو</p>

سوز و سپند از پی دفع گزند تو	خال سیه بر آتش رخسار لبران
پیدا انگشت سایه سرو بلند تو	تا سیدیل خاسته اندرین چمن
روشن نشد حقیقت بچون چید تو	جان سوختم بفکر تو هر چند چون چراغ

در آرزوی روی تو اهر و زجان سپرد	
همایس جلین که بود بدل مستمند تو	

روایف الهام

از جیا ابر بهاری نه دگر باریده	اشک گلگون ازین دیده تر باریده
جای اشک تره ام لعل گل باریده	گریه کردم چو پیاوینندان
ابر شمشیر سیاه تاب تو سر باریده	دی بنیگام در شیدن برق غصبت
از سحاب قلم شمسد و شک باریده	کرد تحریر چو دصف دهن شیر
چشم من اشک نغم چه قدر باریده	خو ده بودم قدر آب ز پر چشمه عشق

سحر آن ماه چو از خانه بمن رفت بدر	
حسرت ای یاسمن دیو او ز در باریده	

آشنا کردم ازین غصه نغمه سینه	دست خود غیر نهاد دست ترا بر سینه
عشق گل کرد بدین رنگ کتر سینه	سینه ام لاله ستان نیست ز لیسای داغ

<p>همانور شود اقلیم تن خاکی من جای تا کرد در آن کامل عطر گشایش بهر حسن تو و از بسکه طبع دور از تو</p>	<p>آفتابست مرا و افع تو خا و در سینه گشت چون طبله عطار سطر سینه تا ہی هست بر یادلم اندر سینه</p>
<p>بخت بیدار نکرد اینک بشی خواب کند یاس بگذرشته بر سینه دلبر سینه</p>	
<p>تا تو جانان من جوان شده همین تو نیک در گمانم نیست هست ظاهر نشانت از هر جا غیر من هر که هست مضطرب</p>	<p>آفت جان انس و جان شده از چه با من تو بد گمان شده ظاهر اینکه به نشان شده تا تو مائل با امتحان شده</p>
<p>یاس ازین بزم که سبک برغز که بد لما کنون گران شده</p>	
<p>قد بلند یا تماشا نکرد خود بر سر بر سطره جانم و نیست ما را کنون با طیف و گرم میتوان خفت</p>	<p>ای دیده سیر عالم بالا نکرد بیجا بود اگر بدست جانم نکرد جوری نمانده هست که بر ما نکرد</p>
<p>بیماری ز طول المل دارم می بنور</p>	

این درو را بیاس ملا و انکرده

<p>سختی کان به بود خاندانم روست بعلوم عالمی طفل خواست و بیست پندار در آتش افکند بر لب جهان بیست پندار مراد بر قبا تنگ گل و زیست پندار ز نشا دیها که روز عید نور زیست پندار همانا این دار نجات فیروزت پندار</p>	<p>رخ او آفتاب عالم افروزت پندار اگر گاهی نه بینی قیس در گفتگو بین کشد چون که گردم از بقیار می این دل بر اخضای علم ز بسج ز محبت طعنه است بقربانگاه اگر خواند چنان است ز تویم خط بنفش برآمد رفتان در سیاه</p>
---	---

بسویت میفرستم این غزل را ای غزالین
 که خاص این طریاس حضرت اندوخت پندار

<p>زلف بردی قرار من چه کردی پیشم انتظار من چه کردی حنان اختیار من چه کردی که باشهای تار من چه کردی چه کردی بی سوار من چه کردی</p>	<p>حنابا دوست یار من چه کردی صبا ناوردی خاک درش کحل رسیدی بر سمت زلف که بود یکی پرسید از آن ماه دو هفته بر آوردی تو گردان مینوایان</p>
---	--

پیرس از دلیر عیاری یاس

دل امیدوار من چه کردی

ایمل تو شدی نمی بجای رسیدی	یعنی چو خنات کف پانی نرسیدی
فرسوده شدی گرد و بچشم دل مردم	ای سرمه بجاک کف پانی نرسیدی
فروانجو شوی روی منم ازین شرح	کامروز بفریاد گدائی نرسیدی
انمی له چه سود نیکه ز افلاک گذتی	تا گوش بت ماه لقائی نرسیدی
گردیده امی ل تو همه عمر پریشان	صد حیف که تازلف رسا نرسیدی
نازاید زاهد که نرفتی سوی زلفی	ای مرغ تو تا دام بلای نرسیدی

در حمد سیاهی خود ای یاس بامید

گشتی همه درد و بد وائی نرسیدی

تو طفلی خود فسون سحر را این چه بی	بیگمیدن کنی نچو زندانم این چه مید
تو از جان سکون دل بودی کار و باد	دلا آن لاف بر سر پشته کیسین چه مید
نزدیدی باغبان لاف قد و رو تو صبا	تو غیر از سبیل و سر و گل و نسیرین چه مید
طیید کن عاشق بر سر خاک از تن و در	تو که تحمل نهادی رست و بالین چه مید
بگریم چو شوی تو آتش میزند مار	تو قدر خوشتر از ای شک و رعبین چه مید
فلکندی بر زمین نازد کما مسلمان	وقا عرش را کای فریبیدن چه مید

<p>حنا تا غیر بر دست تو بر بسته ست یاس کشاده میل خون از چشم حشرت بین چو میدا</p>	
<p>بی رخ و زلف مشکفام کے از منش خط بندگی برسان کی میجا زند و دم از اعجاز درد لم نیست جای نقش و گمر میکشد فتنه از قیاس مش سر هست بر یک قرار مستی من</p>	<p>تو چه پرپی ز صبح و شام کے ایکہ آورده سلام کے بشنود گردے کلام کے این نگین کنده ام بنام کے خشر بر پاکند خرام کے جرعه تا خورده ام ز جام کے</p>
<p>یاس از قید زندگے و اوست لیک نامد برون ز دام کے</p>	
<p>تا بدین حشری از سنگ جفائی بر ستانہ کاہیدہ شویج ہلال انعم و در بان بینی سکوآن حلقہ بینی ای دل جادہ سان گریہ بخاک الفتی و کردی پایا چاکرانشایہ صفی جمع ایدل</p>	<p>بوسہ مانند حنا از کف پانی بر فیضی از چہرہ خورشید لقمانی بر خورشیدین با تیر گرداب بلای بر سبز نعل گلشی راہ بھائی بر حظ وصل گلہ غالیہ سائی بر</p>

<p>دل و جان را چه کنم ای صنم بی پروا عیسیا در گذر ز ما که در صحن عشقیم تا فراموش کنی گردن آینه سان</p>	<p>جان بازی نخری لاله دانی نبری درد مار بید جا و دوا لی نبری هرگز ای دیده فروغی و جلای نبری</p>
<p>یا سنا سپاه فکن بر سر آفت هان گر منتهی از بال بهائی نبری</p>	
<p>تا بفهمد رمز چشم یا ربیایدی می کشد تنها ایم قوتست تا گردی و بجا میچ غافل از کشتن شد دولت سینه ام را داغ تنها گلستان کز دست صبح بپوشد عیان مست غافل</p>	<p>از برای خدمت بیماریایدی چاره این سودا تا چارمی بیماریایدی بشکنند این بند را بشپار بیماریایدی تا نماید سیر این گلزار می بیماریایدی تا ازین بزم کند بیداری بیماریایدی</p>
<p>نقش نخیلت زیاساده کی آید در جمله سازی پر فنی عیاری بیماریایدی</p>	
<p>دل همه داعندار باستی تا دمی همکنار سینه یار حرف جور تو سنگدل ما</p>	<p>این چین لاله زار باستی از خودت هم کنار باستی نقش لوح مزار باستی</p>

<p>ایک خوابی وصال گلرویان تا کشم انتقام گردش چرخ سرمه با چشم عاتقان چکیت</p>	<p>درد ملت خار خار باسته گردش چشم یار باسته خاک آن رهگذار باسته</p>
<p>یاس بے شک آه نتوان بود دید که و دل بکار باسته</p>	
<p>آن بت شیرین را گوید رام دیگری صبح من صبح قیامت شکوه خوشید چاک مکتوب مرا نمانده میسازد پر شد از خون جگر پیمانه من ساقیا ایکه روز و شب آتش رخسار و لب</p>	<p>من ز جگرش تلخ کام و او بجا بود در خرام ناز می بینم بیام دیگری نامه نبویسم بنام او ز نام دیگری تا می گذرنگ کردی صرف بیام دیگری خود چو دانی چون لبش صبح و شام دیگری</p>
<p>زلف مشکینت که سودا در باغ یا سخت تازه میگردد زبوی او شام دیگری</p>	
<p>شام و سحر که ناله و فریاد میسکن این خود فراموشی تو دیوانه نام نمود برین بجز عشق تبان بود و کتون</p>	<p>هان زلف و عارض صحنی یاد میکند یا و کلام شمع بریزد و میکند زین باب نکته هانمه از ساد میکند</p>

<p>خامری بد خلید ترا و نه زانش کن یکموسرت بشانه نگاهت بشیر در خانه دل تو خرابست آشکار</p>	<p>مهرگان چرا چو شتر فساد میکنی خود را تو در هوا که بر باد میکنی زین گریه باز که نیا میکنی</p>
	<p>نغم روزی تو یاس صفت هست یا شبی بایارمه لقاد دل خود شاد میکنی</p>
<p>چو روزی مهربان گودیده باشی چه پرسی حال من بر بستر بھر بشیرین خنده با اغیار تا چند روان آئی دمی گم در کنارم تر اسلطان بزو بھر کردند</p>	<p>میدن سالها رنجیده باشی بخاکی بسمل را دیده باشی نمک بر زخم من پاشیده باشی بجسم مرده جان بخشیده باشی گهی در دل گهی در دیر باشی</p>
	<p>سپارد بر امیدت جان گریاس نه آئی تو کز و پر سیده باشی</p>
<p>گردان طره چو آشک غزال فشانده شب بخواب ای بی سرو قد کبک بر دانه گل شوق ز لب چن غنچه جان</p>	<p>بر سینه نافه چین خاک بال فشانده ز نور صد حشر بران خیال فشانده تخم حسرت بدل ز دانه خال فشانده</p>

ناخن امروز تراشیدی و او میجو حسن	ماه من در کف و لاک لاله فشانده
حسن افی مثل آبی بر رخ کار آمد	تا گللابی ز عرق بر رخ ال فشانده

یا بدارمان صبور تر نش و از فقر منال
دست رد یا سرچ بر بال منال فشانده

إِنْ قَمَلْتَ التَّفَقُّسَ بِالْعَمَلِ	مَالِ زَوْجِ الْقِصَاصِ وَالْقَوَاجِرِ
رَمَدَتْ مَعْلَتِي وَلَكِنْ أَخْرَجْنِي	هَيْجِرَ نَعْلِيكَ دَافِعَ الرَّمَدِ
أَسْأَلُ اللَّهَ وَصَلَهُ أَبَدًا	لَكُمْ أَصْلَ مَدْعَايَ مِنْ أَحَدٍ
لَيْتَ حُسْنَ الْقَبُولِ مَبْذُولِ	لِدَعَايَ بِخُضْرَةِ الصَّمَدِ
قَدْ أُنِيبُ إِلَيْكَ أَذِرْ كُنِي	سَيِّدِي أَنْتَ أَتَى مُسْتَنْدِ
نَعَمْ مَا قَالَ يَا سَرَّ قَائِلِهِمْ	يَا حَبِيبَ لَا لَهُ خُذْ بِيَدِي

محسّات محسّ غزل خود

نعلط بود و خطا دانسته بودم که آسان گریه را دانسته بودم
نه من این با جرادانسته بودم کند طوفان بجا دانسته بودم

چنین که دیده را دانسته بودم

همید انتم ای گیتا خسته که سازی خاطر من باشد خسته
منودی فتنه با بنیاد خسته تو دای خاک من بر باد خسته

من از اول تر دانسته بودم

میرس از من چها کردم بزلفت پریشان خویش را کردم بزلفت
از عالم اکفا کردم بزلفت دل خود آشنا کردم بزلفت

نه این دام بلادانسته بودم

لفظ حیل سازی او ستادی شبنم نادیده رو عدل و داد
ستم ایجاد مبنای فساد می بتی سنگین دلی کافر نزاد

ترا نام حسد دانسته بودم

کشودی بر رخ عالم در ظلم بجای منی خلا فی نشتر ظلم

بهر دم ای که باشی بر سر ظلم	کف خاک مرا از صر ظلم
کمی بیجا بدانسته بودم	
نه بی عاقل و فرزانه را	که داند با وفا جانانه را
چه میرسی چو من دیوانه را	ز نادانی چو تو بیگانه را
رفیق و آشنا دانسته بودم	
کسی داند چه تقدیر خدائی	نیاشد عقل را آنجا رسانی
ولیکن من ز آثار کندائی	زدست آن کف دست خدائی
شود محشر بیا دانسته بودم	
چو با بگذاشتم اول درین راه	ز جان خویش شستم دست الله
نه زمین معنی شدم امروز گاه	گشدر و زری مرا آن غیرت ماه
من این از سالها دانسته بودم	
چگونه از سر پای کسی یاس	بسر با هست سودا کسی یاس
میرس از قدر زیبای کسی یاس	بطفه دیده بالای کسی یاس
شود روزی بلاد دانسته بودم	
مخمس غزل حضرت مولوی شاه بو الحسن فرد	

گهنگار کهن تدبیر نو کن	بنای عذر را تقصیر نو کن
به بیتی پیش حق تقریر نو کن	بر بنجی گریز من تقدیر نو کن
خط پیشانی من سر بر نو کن	
چو طرح عالم امکان نمود	نه استمداد زین و آن نمودی
تو شکل کار با آسان نمودی	میدانش را در دلم ویران نمودی
خراب خویش را تعمیر نو کن	
زدی تیری بدل کز لذت آن	بلب جانم رسید بجای جان
ندانی مردنم زین زخم نهان	بذوق تیر دیگر میدهم جان
دوای درد من از تیر نو کن	
نه آگه ز نشان آب شمشیر	دمد جان از میان آب شمشیر
منعم از تشنگان آب شمشیر	چو خواهی امتحان آب شمشیر
بدایت از من بخیس نو کن	
نفسی رخ جهان شد تیره و تار	نگاه مردمان گردیده بیکار
طیبان هر ذره هست از شوق	نقاب ز مهر روی نویسن بر دار
برای وضوح تفسیر نو کن	

ز زنجیرم عجب شور است بپا	ترقیهاست در شورش هویدا
بمن سودی نه بخشد این دواها	جنونم رنگ دیگر کرد پیدا
سیح اندیشه تمیز نوکن	
الکر حرف مکر دیگری ریخت	خواهد یاسن وی هرگز انجیت
کلامت تا چو سحابان شکست	ملال ی فرد تکرار تو انجیت
پیش او کنون تقیر نوکن	
مخمض غزل شیخ علی حنین	
کی دیرن ندان مقید خویش را میستم	گردن بان بر طوق غم گجا میستم
متکه شوق سنا نسوز فایده شتم	دست بردل کی درین جنت را میستم
برق میگشتم اگر نیروی پایده شتم	
قطره آبی چو پیش تشنه وامی ننند	فی مثل بر گردش جهان پایمی ننند
بر سر بابو العجب نیا دایمی ننند	در دریا ازل بنبت بردل نامی ننند
آه گر زین سفالگان چو دوا میستم	
آنکه بی نورست چشم بی رخ همچون	بیش از یزید دست سوسن بی گهرش
نیست اکنون کس عالم لغت زورش	گر امید التفاتی بود از خاک زورش

دیده را در مقدم باد صبا میدنم	
با وجود احتیاج از وی بگیرم بگویم	مان اگر پیش من نه از خورشید و
گر بکار من نمی افتاد از دست گره	تابع طبع غیورم چون کنم ای مرد
دل به پیش ناخن مشک کشایدنم	
می نگردد درام ز افسون کس	گرچه وحشت را از عشاق آن
از دلش بگانه ای را نمیکردم خرب	یک بر این دجمن یا شمس باقیم
راه حرفی گر آید بر آشنایندنم	
ابیات در خطاب قلم	
بگو با نامه را ز دل بسرگوش	بیای خامه ای گویا خاموش
رخ لوح از تو باید روشنائی	تو شمع دود تو در صفا
بیا را صفحہ را چون گلشن چین	ز نقش غنچه مضمون ز لکین
که مانی را بحیرانی سپاری	برنگی صورت معنی نگاری
که هر چه آید بدلداری تو برب	مگر از جزای دل گشتی مرکب
که با معنی برابر در شمارست	بدین معنی قلم معنی نگارست
ز خجالت آب که در این نیشکر را	با و نسبت چه باشد نیشکر را

آغاز قصیده بتبع خاقانی که اتفاقاً تماشا میفتاده

دل بن باغ عشق و دایه کلمات	نیمش آه سرود ناله عرفان عنایتش
درواز اشخوین آبی رنگ یکدوم	نموم خرم و سیراب از باغ رضوانش

قطعه در تعریف قیپ

ای قیپ گرم خوک تو نظر پیش شد	مانند کوه طور بغر و قافوشان
از بهر بحر جنگ سنگی و بیا که خود	رعدی برق صاعقه داری پیشان

رباعیات

از محنت و درد و غم اگر در مانم	جز خاک درت نیست و گرد در مانم
گر هست بخوابی نروم از در تو	با قامت خم محلقه در مانم

ایضاً

در باغ جهان نبرگ نی بردارم	بل هر نفس از ریخ و الم بردارم
تا کی ز جفای دهر فریاد آید	رخسخت خود ازین ارمین بردارم

ایضاً

قل که کنی کین همه سامان دار	زایه وی خیمه تیغ عربان دار
داری زنگاه ناوک خو خواری	دار و رستی زلف و مژگان دار

ایضا

ما از عدم آمدیم و رفتیم شتاب	از هستی ما بجز اعتباری چنان
چون دو حرکت رست سکون	ماندیم تنها نقد درین میر خراب

ایضا

هر چند منم بهر از بیکاران	غم کاشته ام بدل ز هجر یاران
دارم چشمی در انتظار گریه	چون چشمم مزار جان سوباران

ایضا

دنیانه مقام من انسان باشد	هر کس تیر تیغ جو رد دران باشد
گنجی که درین خرابه پنهان کردند	و انیم همین گنج شهیدان باشد

ایضا

ای خالق هر چه هست ز آفرین	نعمت ز تو آمدست و از من کفر
مشکل نیست اگر با نصاب و	آئی جو بفضل هست بسیار

ایضا

آن یوسف مصر معرفت فخر زمین	پیراهن خویش تن فرستاهن
در بر که کشید مش چو جانان آمد	بر جان ز سر و تنگ پیراهن

ایضاً و صنعت حروف منقوطه

چینی زنی زخبت نیست بمبین	بنشین بنشین بنشین بنشین
بینی یقین فیض بخشش جنت	جنت بیسی فیض بخشش یقین

ایضاً

مست هستم تو روح و من جسم تزار	گشته گشتم تو اهل عزت من خوار
گردی گردم تو سر بلند و من پست	باشی باشم تو بر فلک من برجا

ایضاً

ای آنکه اثر پند و دعا بخشی تو	تا تیر تیر و دوا بخشی تو
فرزند خویش من ز بس بیارست	از لطف کرم بوی شفا بخشی تو

ایضاً

ای رب کریم من نثار تو شوم	کی شاگردی شمار تو شوم
این است که سر نجیب دیره فرو	شرمندۀ لطف بی کنار تو شوم

ایضاً

از لب چهره و من هم که چون میگیم	یاران جراحست درون میگیم
یعنی که ز کاوش سر در گاتی	همچون رگ نشتر زده خون میگیم

ایضاً

برسن کرمی کن ای کریم مطلق	رحمی بر عالم ای رحیم مطلق
مشرزند مرا شفا گریست تو	ای شافی بر حق و حکیم مطلق

التواریخ

تاریخ واقعه جانسوز کربلا

آه چو در معرکه کربلا	گشت جگر گوشه زهر شهید
بفکر نمودم پی تاریخ یاس	گفت دلم بی ادبی یزید

ایضاً

از پیته ماجرای کربلا	هست تاریخ آه وادیدلا
----------------------	----------------------

ایضاً

سر جدا شد ز حسین گشت تاریخ آشکار	هم حرف بی نقطه هم از حرف نقطه
قطعه تاریخ طحیضت والد مقهور شیخ محمد حیات رحیم الله تعالی	
حضرت والد سوی دار بخت	رفت بایمان زهی خوش طبعی
سال تاریخ وفات آنجناب	گفت با لطف جنتی شد جنتی
تاریخ مسجد	

هذا احسن المساجد واسند المعابد

۳۳-۱۲-۴
قطعه

چو محبوب بخش آن همه جو و عصمت
بناساخته سجد دل نشینی
چنین سال تاریخ آن گفت با
بپاکر جنب البنا ایل بنی

۳۳-۱۲-۴
ایضا

و جواد الله وارکھو مع الراکعین و اسجد و مع الساجدین
قطعه تاریخ رحلت جناب اخئی مولوی احمد علی مرحوم

رفت از دهر سوی دار بقا
عالم و عاقل و آگاه اخئی
یعنی احمد علی و سال وفات
گفت دل آه اخئی آه اخئی

۳۳-۱۲-۴
قطعات تواریخ رحلت شیخ غلام علی سنخ

ز دنیا شیخ من راسخ تخلص
سفر گرد و دل من گشت مغموم
تو گوئی شعر گوئی بذله سنج
بفوقش از جهان گردید معدوم
در و نش معدن انوار مخفی
دل او محترن اسرار مکتوم
چو خواهم یاس تاریخ وفاتش
کنم بادل حساب شیخ مرحوم

۳۳-۱۲-۴
ایضا

سید حسن
استاد تاریخ غلام علی
تخلص براسخ تخلص
ز دنیا شیخ من راسخ تخلص
سفر گرد و دل من گشت مغموم
بفوقش از جهان گردید معدوم
دل او محترن اسرار مکتوم
کنم بادل حساب شیخ مرحوم
۳۳-۱۲-۴

ز دنیا را رخ رنگین طبیعت	بهار آراسے گلزارِ جهان شد
ز فوت آن گل باغ تقدس	بدل صد خارِ درد و غم بنان شد
پی سال وفاتش باقی غیب	بگفتا آره را رخ از جهان شد
ایست	
چہ رفت از دنیا چو را رخ	بہ فن شعر ملجاؤ ملازم
نمودم مکر تاریخ وفاتش	دل من گفت ہی ہی اوستا دم
تاریخ ورود حضرت اخی مولو گریست علیصا خیمقام آره	
- هُوَجَاءَ سَاكِمًا غَيَابًا	
قطعه تاریخ تقریر خدمت مولویت عدالت ضلع شاہ آباد	
بنام اخی مدوح یعنی منصب اقا	
داریم برادر برزگے	خوش سیرت دہم کو شمال
یا لہو چہ برادرے کہ دارد	از فضل دہنر نصیب کامل
در صبح زمانہ ظل لطفش	یارب نہ سرم سبا و زائل
آن مہر سہمی فضل عمرے	سیداشت بملک شرق و نزل
بہر چند دران و یار بودش	خوش وسعت روزگار حاصل

آخرو فوڑ حُت مولد
 بین طالع خوش کہ آن سنا
 اقامی دیار ما برایش
 صد شکر کہ خود ز پرده غیب
 سن با تو جگویم این چه نداشت
 نامیخ کسے چو پر سدا می یاک

بر بست از آن مقام محل
 نا کرده ہنوز طے مراحل
 تجویز نمود امیر عادل
 ظاہر شدہ ہرچہ بود در دل
 شادیت کہ نیش مقابل
 گو کار بحسب خواہش دل

۳۹ ۱۲ھ

ایضاً

مولوی ضلع آره چو شد
 گفتہ ای یاس فی تارکش

مولس ما رخ عمنوارہ ما
 مولوی ضلع آره ما

قطعه تاریخ رحلت مولوی ارت علی مرحوم

ز دنیا مولوی وارت علی آہ
 ازین عالم ملائک دریر بودند
 چو نہ سال آن کروم نہ ہا

برفت و بانگو فی ماندناش
 بسوی حق بغیر احترامش
 عدا آمد شدہ جنت مقاش

۴۳ ۱۲ھ

تاریخ تقریر حدت قضای ہرسم ہو کو سلامت علیصا

القضا مبارکات

۵۴ ۱۲ھ

تاریخ بنای باغ منشی باسنک بهاری صاحب

گل بوستان دفا و مروت	که نام خوشدل مست باغی بهار
تفریح خاطر بیا بهت باغی	که در وی وطن کرده فصل بهار
ز شب تا سحر بر گل مسنزه آن	ز شبنم کند پیچ گوهر نثار
باغ دل از بهر سال نبایش	چو کردیم انهارا انکار جبار
نیا آمد آرام باغ از سرو شمع	که میگفت تاریخ آن یادگار

تاریخ رحلت سید محمد سعید خان بکرامی

سید بے نظیر

۱۲۴۶

تاریخ شادی دوم مولوی سلامت علی صاحب

تزوج ثانی مبارک باد

تاریخ رخصت منشی نسیم احمد صاحب

هذا فراق بی پیچ و پیسنگ

تاریخ تعمید بنابر دوشنبه شیخ ولی احمد صاحب

بدین احمدی دارد نیاز

ز مسجد های دیگر امتیاز

ولی احمد که مردی حق پرست

زهی مسجد بنا کرده که دارد

بدل نگه داشته قرار و ثبات نذارد علیک الصلوات ^{۱۲}	چو از بهر تاریخ تعمیر آن منافق ز جان کاست اندک سوزش
مرض گشته ادر احوال مع فوق بطن سخن نیز صاحب مذاق که هاتف تجرید این امر شاق مکرر گفت ای فواق ^{۱۲}	ز جان شیخ مخدوم در گذشت باوصاف نموده موصوف بود بی سال آن فکر میکرد یاس نغمه سر از حسرت و هم ز درد
قطعه تاریخ اتمام مثنوی امامی ص ۱۲	
بایدهش جامی و نظامی گفت همه چون شاعرانی می گفت اینچنین مثنوی کرد می گفت از مدح و ثنا چه می گفت آن سخن آفرین تمامی گفت طاقت خامه امامی گفت ^{۱۲}	میرامانی که در زمانه خود مثنوی لطیف و پاکیزه بچو آواز سخنوران زمان نظم شیرینش خسروار دیده هر که آن مثنوی دلکش را سال اتمام آن دل من یاس
قطعه دیگر مستمل نام تاریخ	

<p>سیرامی سخنور ناسه گر نظیری و گر شدی زنده طبع ادب و تخت رنگ مشنوی بل ز گل‌های تازه معنی چون تماشا نمود آن کامل یاس چون کرد فکر تارخش</p>	<p>که نظیرش جهان ندارد جاد و رون دلش چو جان میداد چون گلستان بهوسم خور داد بر دل باغ و باغ رشک نهاد دل احباب گشت خرم و نشاط هاتف غیب گفت باغ مراد</p>
<p>تاریخ وفات والده حضرت سید سلطان عالم</p>	
<p>جورفت از سرش باد و دریا</p>	<p>غم بجز گفتم تا رنج آن</p>
<p>قطعه تاریخ پل شمالی قصبه آره</p>	
<p>بآحكام این پل بس علما سروش غیب الی افتخار</p>	<p>بکار آمد که تعمیرش پاشد گفت این جسر مستحکم نباشد</p>
<p>قطعه تاریخ ترمیم مسجد و خانقاه قدیم که از بهمت شیخ ولایت حسین بمقام علی گنج سوان حسن انجام یافت</p>	
<p>چون درآمد درین عمارتین شیخ والا ولایت حسین</p>	<p>از مردود هور گونه ضرر کو بنحو بیست در زمانه سمر</p>

کرد ترمیم آن بوجہ اتم یاس تانچ گفتم این مصراع	که ز نقصان نماند هیچ اثر زیب بیت عتیق داده دگر ۱۲۹۹ هـ
ایضا	
هست این مسجد قدیم بنا اهتمام ولایت حسنین یاس لاشن روی بخت گفت	که فکندش زمانه استحکام کرده ترمیم آن بحسن انجام شده ترمیم مسجد اسلام
قطعه تانچ مسی چون عظیم آباد	
ز سعی سید ابراہیم هرگاه برای سال این تعمیر دلخواه سر زبنت دور کرده با تفت غیب	بنا این مسجد زحمت نکشت بفکرای یاس طبعم آشنا گشت نداد رد ادبیت الله بنا گشت ۱۲۹۹ هـ
تانچ وفات میان شیر علی سپر پهلوی عظیم آباد	
چون شیر علی ز دار فانی بودست نروری که و ش از طبله نوازی آن یگانہ تا بر تلاش سال فوتش	منزل بسرای جاودان خست هرگز نتوان مخامه پر خست در گوش زمانه حلقه انداخت رهوار تفکر مہمت یافت

<p>تا لید که طبل کوچ بنواخت</p>	<p>هاتف بمن اینچنین نواز د</p>
<p>قطعه تاریخ اتمام کتاب معرکه الارا تالیف جناب لانا سلامت اللہ</p>	<p>کشفی در جواب جتهد الشیعه لکنوی</p>
<p>باوی از حق محاض شده نادانی چند بی تکلف همه دکر و بغوا نی چند ظاہر از هر ورق وست گلستانی چند داشت آن قوم بداندیش که ندانی چند گودمان بند نوشت از گر گانی چند</p>	<p>کشف آن کاشف اسرار علوم دینی اعتراضات که کردند فیصد کث غور آن کتابی شد و از جوش مبارک تحریر کنند گردید همه از اثر این نسخه سال تمامش اگر از تو کسی سید یا</p>
<p>قطعه دیگر</p>	
<p>کشف آن پیشرو زمره ارباب آمد آنگاه بگوش دلم از غیب ندا نسخه معرکه آراسر و پایی اعدا</p>	<p>کرد در زور و افض چو کتابی تحریر یافت آن نسخه از و معرکه الارانام محو کرد از پی اثبات حساب تاریخ</p>
<p>قطعه دیگر</p>	
<p>این نسخه بر تو شیعیان گفت الزام ده معارضان گفت</p>	<p>چون مولانا سلامت اللہ تاریخ اختتام آن یاس</p>

تذلیل عدو نوید ظفر اینست گما بیکه نذر جواب
 ۱۲۵۰ ۱۲۵۰ ۱۲۵۰

تاریخهای قدوم حضرت سید سلطان عالم صاحب
 غفر الله له از مارمرده بقصبه آره

سال تاریخ مقدمش هاتف	برجب یوم بخت و هفتم گفت
----------------------	-------------------------

ایضا

چون خواهم از هاتف غیبی شاش	گفت آید او باعث شادید باشد
----------------------------	----------------------------

ایضا

چو سال مقدم او خاتم زبانت	قدوم فیض ازوم چاب و بادینا
---------------------------	----------------------------

قطعه تاریخ واقعه رحلت زوجه سید غلام رضا که همیشه حضرت
 پیروم شد سید سلطان عالم بودند

سید نیکو غلام رضا	رونق افزای بزم عزت و جا
-------------------	-------------------------

زوجه داشت صاحب عصمت	حق شنو حق شناس حق آگاه
---------------------	------------------------

یکزار و دویست و پنجاه و پنج	بود از بخت رسول الله
-----------------------------	----------------------

کان عقیقه بصدق دل روز	کرد ادای نذور خاطر خواه
-----------------------	-------------------------

داد اقسام طوایط و طعام	یعنی وفقیر و سالک راه
------------------------	-----------------------

<p>آن سخاوت شعار وجود پناه همدان مملکت از قضای اله سقف بشکست و دود جان ناگاه روز زر روشن بچشم گشت سیاه خواست تازیخ جلالتش آنگاه گفت بشکسته سقف بروی آه</p>	<p>بود تا نیم شب درین مصروف بعد این کار خیر رفت بخواب بر سر آن عروس جمله شرم مردمان راز شدت این غم یاس منموم و فلک حسرتین با تفت غیب سال تازیش</p>
ایضا	
<p>بشکسته سقف و سودمند آن عقیقه عمر که گفتم از بی سال آن سزاوارانه و غم</p>	<p>زنجبیل این فلک است مگر جوهر خضر چشم غم این مصیبت جان نشانه یاس و غم</p>
قطعه تازیخ شروع منور علی مرحوم علم صرف عربی	
<p>شاغل خواندن تصنیف عرب عمر وجود و دیر و علم و ادب چون نمودم ز دل خویش طلعب صبح و شب بیکم از شهر رجب</p>	<p>شد منور علی از فضل خدا یارب او را تو کرامت فرما عدد سال شرو عشق ای یاس گفت این مصرعه تازیخ بمن</p>
تاریخهای وفات حضرت پیر و مرشد مولانا شاه احمدی قدس سره	

اِنَّ اَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُوْنَ
 مورخ رحمه الله تعالى این آیه را چنین پیرایه نظم داده

گذشته مرشد من محمد زین منزل فنا	اگر خواهی که دانی سلسله از آیات
تو را آن اولیاء الله لا خوف علیهم	و لا هم يحزنون فحان بعد از آن پیرایه خوش

قطعه

عالم بازهد و ورع احمد	رفت بگلزار بهشت برین
از پی تاریخ و فاش چو ما	فکر نمودیم بطبع حسین
آیه بر آورده بخواندیم بایں	از لغت الحجة للمتقین

قطعه دیگر

مولوی احمدی وحید زمان	خاص درگاه قادر قیوم
عالم علم عقل و نقل	بر سرق بود هم با معلوم
چون دنیای دولک پیوده است	نبود ارتحال آن محذورم
بود گویا خزینه از علم	کز قضا گشت در زمین بکثوم
یاس تاریخ حلتش گفتیم	در زمین رفته وه که گنج علوم

قطعه دیگر

<p>ز دنیا بگلزار رحمت روان بگور حلت مرشد و جهان ۱۲۰۵ هـ</p>	<p>شده مولوی احمدی مرشم اگر یاس پرستد سال و قفا</p>
<p>قطعه دیگر</p>	
<p>جان تبسلیم و رضا داو پختند جان گشت این منزل دنیا بنظر با و بران کاسان ساخته در معرک شش پنهان حال و هم قال به حال اتش نازان فکر میکردم و بودم ز دل خود حیا احمدی برنجید آمده در باغ جان</p>	<p>مرشد و پیر سر آن احمدی و لاجاه آه از حلت آن مرحله پیمای سدا آفتابی بمثل بود با وض مشرق عزت مجلس قال و شرف محفل حال خدا تم یاس که من بانی فالتش گویم کز ره نعیمه گفتند ملا ناک تارنج</p>
<p>قطعه دیگر</p>	
<p>همچو دل تابان نور معرفت بودین جان جان چون رفت ندید این خیر العارین ۱۲۰۵ هـ</p>	<p>از جهان بگذشت یرو مرشد و حاج جانان بود آن فان پناه او و ستان</p>
<p>رباعی</p>	
<p>شوری برخاست از زمین تا افلاک عالم درویش متقی زاید پاک</p>	<p>مولانا احمدی چو خوابید بخاک ساکش گفتم شمرده او صافی چسند</p>

این رباعی است که هر صرع آن تاریخ است

زین منهل بر اندوه حسرت تینا یادمه و سال و روز فوتش هم ۱۲ ۵۱ هـ	رفت آه احمدی جبالدوران روز لحد او لیلین شهر شعبان ۱۲ ۵۱ هـ
--	--

خیر است محب آخرت
قطعه تاریخ بیاده نشینی مولوی محمد باذنجان خلف الصدق مولانا
احمدی قدس سره

چو رحلت نمود از جهان مرثدم محمد که پور معینش بود بعلم و عمل یادگار پدر خلیفه تجویز شیخ زمان چو رسید کسی سال تاریخ یاس	که بود احمدی نام و الا سلا ملقب بهادیت آن نیکو دل خلق جوید بخشش نیکو بجای پدر گشت آن نام جو خلافت بود حق بادی بگو ۱۲ ۵۱ هـ
---	---

قطعه تاریخ رحلت حضرت استاذی و ملاذی قاضی القضا
مولوی عباس علی خان اسکندره فی النجف

قاضی و علامه عباس علی سال تاریخش چو رسیدم ز دل	زد علم در روضه دار السلام گفت بست و سوم شهر الصیام
---	---

قطعه تاریخ رحلت جناب لانا احمدی قاضی عباس علی خان
شهری صاحب خلم الله فی الجنان که در یکسال واقع شده

در ویش کامل قراض و عالم	ال احمدی مقبول سبحان
بنموده رحلت زین داریو دنیا	تاریخ اول از شهر شعبان
زنان پس جلیل دوران قاضی	کاستاد من بود مشهور دوران
باهش عسل و مدعو عباس	بر چرخ عزت خورشید تابان
ماه صیام و بست و سوم بود	کز دار دنیا بگذشته آسان
پس شیخ کامل هم شهری حساب	تابان چنینش از نو عرفان
بست و ششم زین به مبارک	اگر دیده دخل دریغ رضوان
یکیک چهره قند از دهر امسال	نالان دلم گشت هم دیده گریان
تاریخ ایشان ای یاس گفتم	اگر دیده خالی عهد از نرگان

قطعه تاریخ رحلت عزیز مولوی سید محمد کاظمی در اوایل

باز جان عزیز من محمد	سید داود القرب باشد بدلم
جوانی بهجو او بسیار دانه	بود کم در جهان کم باشد و کم
بسلم و سلم در عالم سلم شد	زا و صاف جلیل او چه گویم

شفق در فن شعر نیست لیکن
 فصیحی معنی آرای بلیغ
 همه سر بر خط او خوشنویسان
 بتکیل علوم از شوق کامل
 به غرب شد روان آن شکوید
 پس از چندی که فائز شد بطلب
 بر ویش دیده ام گردیده روشن
 نمودم سجده شکر خداوند
 چو آن زیبا جوانی راحت جان
 بی سال قدم او من آید

سبق از سائقین برده درین هم
 بوصفش ناطقه گویاست ابکم
 بود این شیخ هم اور اسلم
 میان همش بر بست محکم
 سیه شد بر من به جو عالم
 درآمد در وطن نشاء و خرم
 دل من شد با از محنت و غم
 که دیگر شد لقای الوضیم
 درآمد از در من هم در اندم
 بگفتم مر جبا و خیر مقدم

قطعه تاریخ پیل آهمن پر چشمه کالی نی بسته حکیم محمد

مندی علی بنجان مخاطب
 در باغ جهان ز شاخ دستش
 دستور زمان و نسیب را عظیم
 بلیل صفت این حدیث خیر

کو بست جو کوه در تحس
 یکسر همه خیر میکند گل
 جودش بهمان کند غلغل
 گویم تو گوشش باش چون گل

کس شهر نیکند تقابل	جالیست بقصیده اگنج
کاذبشده رسد بعد تا مل	کالی نه چشمه عیسیت
آن بحر کرم مصالح کل	بر بست یلی بران ز آهن
شد طاق مجنون بی این بل	پس خامه من نوشت تایخ
ایضا	
آبر و بخش جوی کالی نی	گفت طبع روان من تایخ
ایضا	
لقش مستحکم بروی آب زد	هاقم از روی استعجاب گفت
قطعه تاریخ حلت سماه محبوب بخش	
زدنیای دون جیت سوجان	چو محبوب بخش از قضای آبی
کتیدم زمر جوده محبوب بخش آه	بی سال تر جیل او بادل چاک
قطعات تاریخ حلت حضرت سید سلطان عالم قدس سره الغریز	
وقدا عطاها فی الجحانات چاهها	توفی ربه سلطان عالم
للتحصیل علیه انتباهها	سألت الناس عن تاریخ فوته
فأما شملها بشعراها	فقالوا واولاها
۵۳ ۱۲	

قطعه دیگر

سلطان گن منده در سایه و بودم	چون که جبرئیل آن شد اگر مگفت
دل خواسته تا به این اقع از با	او دایم شهر شعبان مگرم گفت

۵۳ ۱۲

ایضا

سلطان عالم آخر آن سید مگرم	جست از رضا بسو منز لگ چنان
گفت از سر راوت تاریخ طشتین	و اسیدی تقدیر سراره العزیز
از جهان برفت سلطان خراب ملک	همه سینه است و زبان بده است پریم
ای سال جلوت او شده همه گرد مقلب	رخ جان بر تو نال رخ و حیا رخ غم
رفت سلطان عالم از دنیا	ایضا تا دهد رونق مکان بهشت
یاس گفتم تبعیه تا به رخ	کافین گوی شد زبان بهشت
سراکار ازین دعایم دور	جای او باد بوستان بهشت
تاخت بر اقلیم دل فوج الم	ایضا رفت چون سلطان عالم از جهان
بسکه در دلهما گذشت آن روز غم	گفت با تفت روز غم تاریخ

۵۳ ۱۲

قطعه دیگر

چو شد شاه سلطان عالم روان	ز دنیا سوی جاودانی سرا
---------------------------	------------------------

نذا کرد مخدوم و مرشد بیا	پی سال تاریخ رضوان زخلد
۵۲ ۱۳۱ هـ	ریا ع
آن سید پاک فخر ارباب فتوح گشته سلطان عالم طیب روح	فوت سلطان عالم آید بسنوح من سال وی از سر اراوت گفتم
تاریخ رحلت سیدیکهای صاحب سید سلطان عالم صاحب نُقلاً قَدْ سَتِ اسرار هـ ۵۳ ۱۳۲ هـ	
قطعه تاریخ رحلت میرنده علی صاحب برادر کوچک میر عسکری مرحوم	
زین رو که او قواد آن کب زین از توسن قواده جان ده سید	بگذشت سید من بنده علی ز دنیا تا پیش از نخبین از طبع روان برون
قطعه تاریخ اختیار مرزا امان علی فزیج ندیه بل سنت و عجات	
تخلص او ذیج باشد بظا لکن بطن بختیار طریق اهل تشن آنچو شد بوفی زر وایقان بگفت بافت مبارک قبال	سر آمد جمله شیرایان که نام علی بسکه شمعان همی و قدم و از پیر ز طبع سر و خویش چشم حوسال درک این
قطعه تاریخ یافتن مهاراجه پتر دها ربهاد خطاب اجلی مشعر زینجه	
چو تشیرف و خطاب را جلای	مهاراجه پتر دهای بهادر

خردزین نام و القابش که بگشت
که بهر شهرت و تکمیل تاریخ

ره سالش بمن اینگونه بشکافت
ادب در شصت و هشت الحال بشناخت

ایضا قطعه دیگر مشعر از بهجت

همه را چه بهتر داری بها در
خرد کرد این عمل تا سال سمبست
سر احد اینفکنند و بیفزود

چه خلعت یافت بین القابیر یا
ازین نام و لقب گردد بهویدا
بر ان جاه و جلال و منزلت را

قطعات تاریخ ولادت نیره مولوی علی بخش صاحب

فاضل بخش خلق فقیر حسین
فضل خداوند مقدس بوی
گفت نهی کو در کس مسعود

آنکه ندید ست عدلش جهان
داد چو فرزند سعادت نشان
هاتق غیبی بی تاریخ آن

قطعه دیگر

داد پسر حق بفقر حسین
خاطر اقران بشگفتن رسید
بیکه منور شد از و خانه با

بوی طرب یافت دماغ همه
گشت وجودش گل باغ همه
آمده تاریخ جرایغ همه

قطعه دیگر

جناب مولوی علی بخش آنکه خلق را بفرزندش جو فضل حق عطا فرمودند برای تعمیع الف بر کردم و لش	مشام از طیب اخلاص حسد او را گلشن شد و عا جان پاکان به حفظش پیوسته شدند ز شمع خاندان عالی دوده زد شدند ۱۲۵۴ م
مصاریع مشتمله بر مایه تاریخ مرقوم که اتفاق ترتیب قطعه آنها یافتند	
بیای روی خوشی خائیه جسد جان من بخت و دم گفتم لب	ندارد آسمان خورشید اقبال با تلف بمن نیاز ده فرزند خوش ادب
قطعه تاریخ رحلت جوها زن مطربه مشهوره پشته	
بود در پشته زنی مطربه چو بهانمش چون صدافت ازین مسمک سوجی	کز تری با ترانه نبود دی جوها عالی دست الم زد لبه زانو با
یاس گفتم ز سر آه همین تارخش	مردای دای خوش آواز جلی چو با ۱۲۵۴ م
قطعه تاریخ رحلت شیخ امام بخش ناسخ	
چون شیخ امام بخش ناسخ تاریخ وفات او نوشتم	بر تافت رخ از سرای دنیا فردوس نصیب ناسخ با
قطعه تاریخ رحلت خواجه عبدالرحیم	
خواجه پاکیزه خواجه عبدالرحیم	آنکه منش دیده کم چشم زمان

<p>آه چون از گردش چرخ کس بسکه درد و غم ز فوت او فروز</p> <p>گفت با تفت درد و غم تا رخ آن ۵۱۲ ۵۳</p>	<p>کرد رحلت زین جهان آن فوج چون</p>
<p>قطعه تاریخ رحلت بالا میا نصفا</p>	
<p>هزار و دویست پنجه و پنج بودست که بالا بریز زمین آرمیده</p> <p>بتایخ گوی نیو هست مثلش نمودم بلسال فکر و شمر دم</p> <p>تعداد از هجرت سید ما شده روح پاکش سو آسمانها</p> <p>درین فن سبق برد آن مجددان ز بالایی تاریخ تاریخ بالا</p>	<p>تبع داد از هجرت سید ما شده روح پاکش سو آسمانها</p> <p>درین فن سبق برد آن مجددان ز بالایی تاریخ تاریخ بالا</p>
<p>قطعات تاریخ فاتحه فرغ خواندن نیز می نویسم محمد سید الله تعالی</p>	
<p>زبده از کیا می فضل انسان نامش محمد و هم لقبش بود سید</p> <p>همست خویش از بی تکلمه علوم جنید کرد فرغ و فاتحه خوانده سو وطن سید</p> <p>باحت راحت دل و جبهه جهان واقف رفیع جلد فن اگر کنه سخن</p> <p>صرف نمود و خیر باد گفته بر آید از شکر خدا و الجلال منت رفیع لمن</p> <p>سال رجوع او پس از فاتحه فراغ علم ز قلم جنین رقم فاتحه خوانده آمدن</p> <p>۵۵ ۱۲ م</p>	<p>باحت راحت دل و جبهه جهان واقف رفیع جلد فن اگر کنه سخن</p> <p>صرف نمود و خیر باد گفته بر آید از شکر خدا و الجلال منت رفیع لمن</p> <p>سال رجوع او پس از فاتحه فراغ علم ز قلم جنین رقم فاتحه خوانده آمدن</p> <p>۵۵ ۱۲ م</p>
<p>قطعه دیگر</p>	
<p>شش فلک فضیلت و علم</p>	<p>کز وصف ذکا ش عقل در ماند</p>

<p> اور است محمد اسم و ایزد خوانده همه علم را تحقیق کی تا خست کسی درین فیانی تا پنج فراغ او نوشتیم </p>	<p> همچون لقبش سید گرداند دامن دگر از قلم افشاند ز انگونه که آن جوان فرسایند یاد جبریل فاتحه خواند </p>
<p> زین یقین و فائق گلشن فاق بنام خوشش محمد هست لقب امید بسکه خدا ذوالجلال داده علمش و آن سر لوح خوشنظران گشته ^{خط} رشید شعر و سخن طبع او ناز و فروغ سخن بسکه هوا کسب علم در سر او نمود ریخت فراق او همه هر یکام دوست یک یقین یقین ابر عین خدا سال هزار و دو صد پنج و پنج در شما کان گل گلشن کافیه فراغ خواند </p>	<p> ریخت بر اوج وصف اشهر ریخت نیک شربت نیک فهم و نیک ^{نوع} و نیکو خاص و همه علم و جلال فرمود طالب کمال ز ابر بیابان خامه اش نامه شود برین بر سخنش در صفا آیه عقد از لال باز وطن بر و ن کشیدینش از کمال رفت قلمش تمام بر دل تو بالمال تخم امید هر بنده می شونمال بود ز باجرت نبی خاص رب ^{دجلال} و جلال باز زیارت وطن کو به بهتر حال </p>

از سده فراغ اوجیت نشان محقق من	فاتحه فراغ شد متع شکر بهر حال
--------------------------------	-------------------------------

رباع

امسال عزیز من سعید خوشنود	از کسب علوم گشت نایب نام
با تمییز از برای این امر جلیل	تا پنج فراغ گفت و بردم گو

۱۳۸۱
۱۲۵۵

قطعه

آن جان جهان سعید دوران	بر خواند علوم را تکمیل
که سال فراغ او پیرسند	گو کرد تمام حد تحصیل

۱۲۵۵ هـ

قطعه

خواند چون فاتحه فراغ شد از کسب علوم	صاحب طبع خداداد سعید آوا
سال تا پنج بگوش دل من گفت شرو	فاتحه خواند ز امداد و حید و مهاب

رباع

چون شد فراغ سعید نیکو انجم	از کسب علوم گشت فاضل نام
تقریر نمود خامه من تا پنج	شهر جهان رویه ز ما پیچ نام

فقرات تا پنج

منتخب عزیزان واجبا	فاتح البلقا	مرجع الفضل
--------------------	-------------	------------

۱۳۵۵

۱۳۵۵

<p>حاصل الله كل منعمياتك در این مقام او را تاریخ سعادت و شرف و توفیق و طوبی و بقیة اوقات و احوال و کرامات</p>	
<p>آدمز سرسید و الما قدرم</p>	<p>زمین مرده سکون یافت دل بی صبر</p>
<p>تاریخ ورود او و جوینم یافت</p>	<p>گفت آخر ایام صیام اکرم</p>
<p>ماده تاریخ رسیدن وطن خود بهم رسانیده عزیز موصوف جمعه ماه رمضان تصرف راقم الحروف در آن جمعه بود و جدالی رمضان تاریخ وفات مرزا احمد منشا حرم</p>	
<p>میرزا احمد منشا که منشا ی اجل</p>	<p>چنت بر لبست ز دنیا بکمان چنت</p>
<p>میند مانید چو گل های معنی از فکر</p>	<p>بسخن سخن بمیداد نشان چنت</p>
<p>یا س و نخستین سال وفات او با</p>	<p>آرمید احمد منشا بیا چنت</p>
<p>قطعه دیگر</p>	
<p>مرزای مرگ احمد منشا هم شریف بود</p>	<p>منشا تخلص آن سنه شاعران گنید</p>
<p>زنگینی طبیعت آن صاحب سخن</p>	<p>خازه بروی شاهد معنی عجب کشید</p>
<p>بشنید تاحد از لب داعی اجل</p>	<p>لبیک گفت و الفت دنیا می و ن برد</p>

جستیم طبع خویش جو سال و فایان
آمدند با موج بهشت برین رسید

قطعه تاریخ نامه مولی صاحب
سجاده نشین قصیده رهبر

فخر الفضل استخوار عصر
ذهنش و قادی طبع نقاد

یعنی صاحب که صحبت او
سازد دل نغمشیده ارشاد

اقسام سخن تمام کرد دست
ز انسان که پسند عالم افتاد

روزی چندست کان سخن
خطی نبوشت نظم بنیاد

بر نام برادران خویشش
نبود دران ز بنده هم یار

از خامه درآید اسرار
آن قدر شناس نظم استاد

این بیت تیناً نوشتست
ز انگونه که با تفسیر رقم داد

این نامه که خامه کرد بنیاد
توسیع قبول روزیش باد

سال تحریر بر نامه اش چون
جستیم نمود با تلف ارشاد

کین مصرعه خوان روی خلاص
توقیع قبول روزیش باد

قطعه تاریخ ادبی قرض صاحب مصنف
۱۳۵۵

قرض است آنچه منفعل و جهان
یارب سبب و بیکیستی مبتلای سخن

از بسکه ناپسند خرد قرض خورد
اولی بود که خاک خود کسین قرض

<p>گبر از آل کارتره آگاهی بود بنیاد و دام خوش نكند مرد بهوشمند آرايشی كه دام دهد دست پامنه تن در لباس دام ده گرچه طاعت بعد از مافات نیست يدست توختیا ماهم درین بلا گذراندم چند سال ليكن عنایت و كرم و اهب كیم پرسید كس چ سال بنجامت ازین بلا</p>	<p>نیش ایل خور می نوشتی وای قرض ویرانه خشت سرست بستان سرافرض خون جگر بود همه رنگ حامی قرض عریان كند تن تو تا خردای قرض جدی كه در حیات نالی وای قرض باقی نبود هوش با تا بقای قرض آخر نجات دادم از بلای قرض دادم با و جواب نمودم ادا قرض</p>
<p>ماده تاریخ شادی ازدواج ولد عزیز منور علی</p>	
<p>زَوْجِ مُظَهَّرِ الدِّينِ ۱۳۵۶ هـ</p>	
<p>چون محمد حمید را بسر طالعش بسكه نادر افتادست</p>	<p>قطعه تاریخ تولد فرزند مولوی محمد حمید بن منشی غلط علی صاحب گشت پیدا و غم برون ز درخت سال میلاد و دست نادر نخت ۱۳۵۷ هـ</p>
<p>ایضا ماده تاریخ مرقوم نحت جگر آبا</p>	

مظهر الدین
نام تاریخ
ولد عزیز
جناب مولی
است ۱۳

نام تارنجی لیسر تصدق حسین خان

تعمد حسین خان

ماده تارنج حفظ محمد کریم لیسر مولوی غلام قادر صاقران شریف

حفظ کریم

تارنج مصالحه

شبهابو فور غم خفتم
خرم شدم و جو گل شکفتم
شد صلح بوجه خیر گفتم

از حیرت ناز و احباب
آخر چونیم صلح جنید
تارنج زوال این خصوصت

قطعه تارنج کنده شده

که کردش ایل بیت فضل بار
کز و برد آب سوهن شرمسار
سروشم گفت خیری کرد جا

زهی منشی گدا دهر جگر و رسته
درین قصبه بنا فرمود چاه
بی سالش چو گشت غرق فکر

قطعه تارنج رحلت میران علی مرحوم

وز کرم جناب حق جُست سو نغم
گشت جهان بیده ام از غم و فراق

یادم احسن علی خیرت ازین سر راه
بود رخ نورش بر منیر اوج

سال وفات آن عزیز یاسر چون گذرد	ها تف غیب گفت آه سید نظر آه
قطعه تاریخ بنای عیدگاه و ختم آن	
شد بنای این عیدگاه و گشت تعمیرش تمام خوایم چون سال تاریخ بنا دوستان و تو خواهی فهم سال ختم این نیکو بنا	بعد یک سال از کمال حرم فضل آله آرد از هاتف مدد خوش طرز و زیبا عیدگاه گویند ای عیدگاه آمد بختی امی بی سن
قطعه تاریخ تولد فرزند سعد خان	
خان الا نشان علیق در سعد خان گشت ایزد خلاق بخشید شرح فرزند ی سعید خواست لفظی نغریا بداند زین نام مضام باسن برامید تاریخش چو در رفتم بفکر	مخزن خلق و مروت معدن حلم و حیا داشت نام خوشش عبدالغیر ز آن بی با سال میلادش شود زان جلالت روشن بنا از دلم عبدالغیر خوش نصیب آمد ندا
قطعه تاریخ ولادت حفیده مولوئی اجد حسین صاب	
آن سیر بکرم و آن زبده کرام مخطوطه بحال و بنون و قاز و جا شاهد حسین نام مرا و دست یک سر خالق عطا چو در تنیک اختر شنو	و اجد حسین خان بهادر که از خدا وز علم و فضل نیز زحق یافت بهره را کو میکند شرط سعادت همه ادا سازد باین سعیده همه نیکو عطا

تاریخ آن چو خواستم از جدا می‌نش	فرمود نو حشمتی نور و وحیسم ما
قطعه تاریخ هدیه فرستادن تصدق حسین خان ظروف چینی را	
کان سخا وجود تصدق حسین خان آورد خوش زبلده کلکته بهرام شد زین عطیه کاسه دگما ما بهم تاریخ این عطیه تراوش نماید	یارب بود بکام دلش چرخ را بد چنی ظروف ساده و رنگین ظروف کا پرازمی سرور و فرح گشت بکند هم از ظروف چینی اگر سکنی شما
ماده تاریخ تزویج ثانی رله رام کشن صفا	
تزویج ثانی با و مبارک	
قطعه تاریخ مسجی بنا کرده منشی کریم صاحب مقام و در اقصیه	
کرامت علی سید پاک خو درین کهنه معاشرا ساخت برای سرشد سراپا طراز چنین سال تاریخ آن یاس گفت	توفیق خلاق ارض و سما یکی مسجی نور بس دلکشا بود تا ابد این مبارک بنا چه رونق فرود این عبادت را
کرامت علی سید پاک طینت	چو توفیق نبوی اندر دلش جا

بهما نسرای کهن ساخت تعمیر رقم کرد تاریخ آن خادمه یاس	خوشا سجد نوحسین مصفا عبادت سر اجدیدت زیبا ۱۲۶۰ هـ
قطعه دیگر	
بهما نسرای سجدی ساخته سروشمن چنین گفت تاریخ آن	کرامت عسل سید باخرد پرستش سرایمی جواد حمد ۱۲۶۰ هـ
وله	
کرد طلبت طبع من سال حصول این	یاسین به خادمه نخته برآمده شست
قطعه تاریخ نکاح دوم حافظ محمد صاب	
حافظ محمد آنکه مقبول جنایا نیردست آن مرد حق از غایت افسردگی تادتی آخر ز اصرار اجا و برگان خویش چون یاس سال این نکاح آفرینم	چون کرد در حلت اهل اویرین منزل نمود تزویج و گرتا باشد او را غم زدا بنمود عقد ثانی آن کیتای عصر و با وفا گفتا نکاح دوم حافظ محمد حالیا ۱۲۶۰ هـ
وله	
ز کتوتنیت کج سکر چند سعادت خو تکلفمادیر تقریباً بالیش چنین کردند	برومنی وستان کشوده شد و او شاد کرد ز قوشش کنش و چنین اندازد شاد

بطرز نو بفکر سال آن افتاد طبع من بغیر از تعمیر تاریخ و هم با تکیه قسم	چنین کاندختند اینگونه طرز تازه شد بگوش هم رسید از چار سو آواز شاه
تاریخ های چاه کند اینده میر عابد علی صفادانا پوری	
و هو افضل اباد الزمان	
رباع	
سید عابد علی که در جود و سخا یک چاه بی باغ ساخت گفتم تاریخ	ذات والای او ست مثل دریا چاهی آید وی باغ زیبا
رباع	
سید عابد علی مقبول انام و چه خرمی گلشن گفت	چاهی در باغ ساختش این جام زان آب کشید و گشت تاریخ تمام
خارج بنوعیه کشیدن آب ۳ قطع	
یک هزار و دو صد و شصت و یک نفر کاندزین سال انکمال جوش در یابی سخا ساخت چاهی سیر باغ خودش	بود دهستان با صفاند حنا سید عابد علی ذی الکرم عالیجناب کاب خضر آمد پیشش ب صافش چون

گشت تا آغوشن مهر و جنان دوست	گویم از جان و ان باغ باشد پر صواب
خویش با طبع متورق نکرت ساخته	سال تا بخش و ان باغ گفت از روی آب
منرد	
چاهای کند آید باغش عابد علی خرمین	ماده تاریخ برایش ماده تاریخ بدان
قطعه تاریخ بزرگان اردو	
میر عابد علی که خجکا وصف	ضبط و قید قلم سی با هر سه
باغ مین یک کتوان کیا تیار	که تربین و لطیف و بهتر سه
او سکی تاریخ یک بافت نی	خوب فرمائی رشک کوثر سه
تاریخ تبدل دال و پیل مجشترت چهره که ظالم و شرابی بود	
رفت از چهره حاکم محمود	خود ادا ان سرزمین خرابی رفت
سراحد بریده تاریخش	خوش بگو حاکم شرابی رفت
قطعات تاریخ رحلت جناب شاه نذر محمد قدس سره	
شبه مقبول حق نذر محمد	که تلج فقر بر فرقش نهادند
ز روی عجز جمع اهل عرفان	بهم کسیر پایش او قنادند
ز صبر و شکر و طاعت خود گیوم	بوی زینحله دادند آنچه دادند

بجز تاریخ
بجز سانسده
موردی از
بجز تاریخ
تغییر است

<p>ز دنیا رفت تا راضی بتقدیر چو پرسیدیم سالش گفت هفت</p>	<p>بتعطیش ملائیک ایستادند در جنت بروی او کشادند</p>
<p>قطعه دیگر</p>	
<p>درویش شاه نذر محمد که بوده است زین و که بود بر فلک معرفت چو</p>	<p>جوف دل چو آینه اش پرنور هر ذره داشت در نظر او ظهور</p>
<p>قطعه دیگر</p>	
<p>زهی شاه نذر محمد که داشت چو راضی بتقدیر حق جان سپرد</p>	<p>همه ساز تسلیم و برگ رضا نوشتیم تاریخ مرگ رضا</p>
<p>قطعه دیگر</p>	
<p>خاص حق نذر محمد که او ما سوار از قبول خدا</p>	<p>بوده خوش محو بذات محمد ساخته از نظر خویش رد</p>
<p>رخت برداشته زین تنگنای خامه ام سال وفاتش نوشت</p>	<p>خیمه در قرب خداوند زد یافته دولت قرب احد</p>

قطعه دیگر

ز مقبولان حق نذر محمد	که خبر را باخته در راه ایزد
بهر حاله درین دیر پر آفات	همی بود دست مرضی خواه ایزد
زدنیارفت و تاریخ وصالش	نوشتم حاضر درگاه ایزد

قطعه دیگر

شاه حق آگاه که بودن محمد بن علی	جلوه نمود و دیده پاکش از هر ذره شان
خوش جهان باد و دولت ایمان رفیق	پرسد که چون سال وصالش گویند از خاصان

قطعه دیگر

سرو باغ حریف نذر محمد مرد حق	رفت از گلزار این عالم بسک مثل نسیم
تا شدم از بهر سالش مالستان	خوش نمازد و باغی و گل بختات بنسیم

قطعه دیگر

ازین دارد دنیا برون میرو	بتقدیر حق هر فقیر و امیر
و لیکن امیران بحسرت روند	ز محرومی از جاه و مال کثیر
فقیران ازین جابرحت روند	بامید دیدار رب قدیر
گذشت ستاید و ستان و جزیند	که بگذشت این در ویش میر

ذبی شاه نذر محمد که خود پی سال ترحیل آن با کمال	بفقر و فنا بود مردی سیر نوشتیم راحت برگ فقیر
قطع دیگر	
شاه کرم نگاه من نذر محمد از جهان داشت اگر چه آن لی حال خوش نهان نیکسکه از زمان رحلت او تجسسه سال صال آن شب واقف منزل فنا	رفت و گرفت دولت تیرت از بدو خارق و کشف و کسی دورین باطل ای که عطا نمود حق در دل تو عقل نور محو بذات حق کو فرق دوئی نموده
رباعی مشتمل بر تاریخ رحلت مولوی سلامت علی صاحب	
بگذشت سلامت علی از دار محن چون دولت ایمان بسلامت بر بود	راضی بر رضای عالم سیر و ملن تاریخ رقم زدم سلامت فتن
قطعات رحلت مولوی سید نجف علی صاحب	
چون موکو نجف علی دین پناه من تاریخ آن محبت خامه ام نوشت	زمین منزل ملال فراخت کشید بنمود ره زگور و پناه نجف رسید
قطع دیگر	
سید با نجف علی فاضل و متقی عصر	ذا که حق کجی او کی خفی جلی شود

<p>خانم اش بخیر شد پس دل بر حقین نهاده لعل بن عبا بخواند از پی سال حیاتش</p>	<p>قبر ز نور باطنش روشن و منجلی شود خشنو نجف علی بابا علی ولی شود</p>
<p>قطعه دیگر</p>	
<p>نجف علی از جهان وصل بحق شد جو فکر مال تایر بخش نمودم</p>	<p>به فی کل حال کان در بطه فقلبی قال من مضی بسطه</p>
<p>قطعه دیگر</p>	
<p>آن سید عالی نسب و نیک شائل تاش نجف و لفظ علی شمشیر در نصف ماه رمضان کرد جلوت</p>	<p>هم عالم و هم متقی و وزیران بود در سینه او گنج زهر علم نهان بود تاریخ بگو نیمی ماه رمضان بود</p>
<p>قطعه دیگر</p>	
<p>ز بهجری هزار و دصد و شصت و یک نجف جنم لفظ علی بود دانش بیای حساب آمده بهر سالش</p>	<p>که آن سید و عالم اهل تقوی روان شد بچنت ازین دین دنیا بگو آنه فاز فوز اعظمی ما</p>
<p>قطعه تاریخ رحلت مولوی و حدالدین بنگرانی</p>	
<p>او حدالدین عالم عالی تبار</p>	<p>زد غم فو تشن بترمهای</p>

رفت حسان زمان بن فسوس	رفت اعشی و جریرم با هم
سال تاریخ وفاتش طبع یاس	گفت ادیب نظیرم با می با
قطعه تاریخ رحلت میر محمد عسکری صاحب	
آه چون سید محمد عسکری	ترک این بیدا آفت زاری گفت
هر که بشنید این غم افزا واقعه	اشک از چشمش چکید و با گفت
خواتم سالش که رضوان بهشت	جنتی بیشک بخت آی گفت
قطعه دیگر	
عسکری سید پاکیزه سرشت	از جهان رفت و بخت جایا
درفنون سخن از ناخن و سر	مولیسی آن سخن آرا بشکافت
سند رحلت آن پاک نهاد	گفته ام جانب یزد و بشتا
قطعه تاریخ رحلت منشی نسیم الله	
حیف صد حیف چون نسیم سم	شد زباغ جهان نسیم الله
با تفری سال آن بگفت ای وا	شد بخت روان نسیم الله
قطعه تاریخ تفری شیخ محمد حسن خدمت منصفی آره	
محمد حسن هست صلح جوان	که مغلوب او نفس اتا رشت

یکایک که او منصف آره شد	مگر فضل حق بر سر چاره گشت
ازین فستخ کور ابرهم دست داد	دل یکیک اعداش صد پاره گشت
بگو یاس سالش ز روی امید	از امداد او منصف آره گشت
ماده تاریخ ترک جناب مخبر خدمت افتاد و را	
ترک یا تسلیق	
قطعه تاریخ پرمهر منور علی مرحوم فرزند جناب مخبر از گوشت	
و ما بی بعثت ورم طحال	
اجتناب ماهی از گوشت و نمک	اجتناب طاد در مرض ای نو خرم و کاج
سبالتا ریخش جنین گفتم زرد و احتیاط	اجتناب گوشت از ماهی آبی و جان
مکتوب جناب لوی صاحب عالم صاحب تملیض و تاریخ	
رحلت منور علی مرحوم فرزند جناب مورخ	
سری کش و احوال بایسته نویس	بحرین حج رسی ای قلم شکسته نویس
مولو یصاحب مبط فیوض و برکات سبحانی مورد مکارم ربانی حضرت	
مولو یصاحب عالم صاحب خدمت امیر الصلحا و خلاصه افعیا و اصفیا	
نصرت امیر صبا ادام الله مجددها و زاد برکاتهما الذی علی تجاوز الله عنه	

بعد از سلام سنت الاسلام عرض نماید که فقیر بتقدیر رب قدر نیز خوار
 زنجیر زندگانیست و انجین زندگانی خود در کمال گرانیست کسی
 خوش گفته است هر که بی او زندگانی میکند گرنی میرد گرانی
 میکند نامه هرد و بزرگواران بر یک قرطاس به پرشش عزای
 فرزند مغفرت لباس این فقیر ماتم اساس سیده رهین اخلاق کرمانه
 گردانیده فی الحقیقت درین مدت عمر رسیدن انجین غم ظاهر
 البته صعبی دارد که قوای همچو ماضیفان و پیران تاب تحمل آن
 نمی آرد و خود غم پیری شهرست که اصعب شود اتفاقا همین لفظ
 غم پیری و غم کبر که آنهم مترادف آن است مآذ تاریخ ابتلائی فقیر
 در غم رحلت آن جوان خفزان نشاست فقط مرغوبترین نهامی دنیا
 همین یک فرزند لبند که ولد بارت و فضیلت آثار و سلیقه شاعر و حلیم
 و سلیم و در اخلاق ممدوح روزگار بود و مرد صبار که در بیماری کمال
 با وجود شد اند چند امراض و اوجاع لفظ آه و ناله کبار هم بر زبان
 نیار و میداشتم که تقدیر آبی در باره آن چنین رفت و و انجین باد
 که دو پاس قبل از رحلت خویش مصروف بذکر الله و جبر گردیده

آنز نویت ختم کلامش بر کلمه شهادت رسیده و این واقع در آنوقت
 افتقیر واقع شد با جمله تقدیر چنین بود که در آنوقتش فقیر پرورش یابد و هم
 در کنار هم رخ از دنیا بر تابد انا لله و انا الیه راجعون ^و ختمه مع یسراکنه
 ما و این حالت هم بخاطر گذشته است پس فقیر خود را از گریه و جوع و فرغ
 باز داشته است بر تهیه اسباب تجنیز و تکفین آن گماشته بعد انصراف
 آن جنازه اش را برداشته آن تخم سعادت در زمین کاشته و بخیال خود
 خاک بر سر خود انباشته حال والده اش هم چنانست که نظر بخلف شمع
 بگریز تجنیز و فرغ نیز داخته خود را بر تخت انداخته سیل غم از دیده روان
 ساخته است هنوز افاقه اش نیست بینم رضای الکی چیست و فقیر را
 هنوز از نادیدنیها چه دیدنی باقی است بنده را نیز بعضی اوقات
 که گریه مستولی می شود با وجود ضبط کمال قطرات اشک بخوابسته از دید
 می چکد ضبط گریه تو بهی پر دل به جو یک چوٹ سی بهی به قطری
 آنسو کی ٹیک پڑے ہیں دو چار هنوز نه این بیت غزل استاد ی
 شیخ غلام علی ریح است علیه الرحمة تقریباً یکقطعه واقع این غزل
 که بیا آورده است نوشته می شود قطع آب و رنگ چمن عشق چون

پیر کین بی ۴، بی نمی گریه خونین بی سر و کار هنوز نه تخت دل می مرده
 سپو لوکی چهری بی اب تک به موتی و کی بی لری آنسو و کجا تا میوز به
 قطعه تریب ده جانی تاریخ این اقبه نهایت بخت بر لوح دل خود که در حقیقت لوح
 مزار شهیدان آرزو با فقیر است کنده ساختم بسیاری از ماده های تاریخ
 این اقبه بخاطر خف خطور می کنند و لیکن که جمع کنده خود جمعیت جوان
 بر من شکل شده است از آنجمله لفظ هیبات است که اگر سه بار گرفته شود
 تاریخ این حادثه بزیادتی یک عدد می گردد و خود درستی آن تبعیه برین
 طریق میشود و خراشیده رخسار امید می یاس به نوشتیم هیبات
 هیبات هیبات و وفیق را حالیا بنجر یک دختر نیک اختر از اولاد
 باقی نیست این جواب استفسار حضرت امیر صاحب السلام خیر الختام
 بصاحبزدگان بر دو بزرگان سلام دعوات میرسانم مرقوم ششم رمضان ۱۳۰۲
 ششمه هجره

ماده تاریخ سفر جناب مخبر بخوبی است الله شریف

قطعه	قصیدت اللہ شریف	تاریخ
منور علی نور چشم درین	جوان در گذشت از جهان پرافا	

بی سال فوتش من خسته خاطر	پریشان خیالات آشفته حالات
خراشیده رخسار امید ایاس	نوشتم میهیات میهیات میهیات
شوق حج داشت در دل زارم زار	کامد اجل سرور جانم ناگاه
تقصیم اراده کرده کفتم تارنج	جزم غم زیارت بیت الله

رساله موسومہ بایضاح صنع وائره
بسم الله الرحمن الرحيم

حمد لاتعد ولا تحصى واحدى را که دو اثر افلاک دو اثر کشیده پر کار قدرت
پیر کار را وست نه و نقاط ثوابت و سیار و خطوط اسود و ابیض آسمان
نهار رفته کلک عجب به کار او و لغت بیحد و عدم سلی را که از تارنج
نزول دائره دولتش بر کز خاک زمین را سر با فلک است و افلاک
رنگها بر نقطه خاک صلوة الله علیه علی اله و اصحابه الطیبین الطاهرین
ایامد میگید یه فقیه سرا یا تقصیر ضعف الناس انوعی متخلص بنیاس
که نوعی از تواریخ تاریخ دائره است که واضع اول آن تا این زمان معلوم
و مسجوع نیست بجز اینکه قدوة المؤمنین زبدة المحققین لکل الاجیاد و غیر علم
بتخلص آباد و واسطی حسینی بگرامی کتاب غزلان الهی

و غیره بعضی از مصنفات خود مضمون این عبارات افشا فرموده اند
مخفی نماند که اول دائرة تاریخ وفات خواجہ میر ابو العلی احرارے
اکبر آبادی بنظر فقیر رسیده و واضح آن معلوم نیست و طریق استخراج
صد و سال مطلوب از آن کسی از مورخین استخراج در نیاورده تا قوت
ندک را در حیرانی افکند اما در حقیقت بازی طفلانہ بیش نیست کدم
متبع اگر انما یہ ست کہ از بخل آن کسی صرفہ تواند برد و درینجا طریق استخراج
مع چند دوائر کہ بہ پرکار فکر کشیده ام بقلم می ارم انتہی مضمون عبارت
کتاب غزلان الهند فی ہذا المقام واضح باد کہ با وجود تحریر و تفصیل چنان
مغفور در کتاب مسطور کہ برای یاران حال استقبال آسان ملکہ حاصل
فرمودہ و راہ ہدایت پیچودہ اند جزاہ اللہ خیر طریق استخراج و وضع آن
بفہم اکثری چنانکہ باید و شاید نہیں سد و عقل یاد رک کہ آن حیران میماند
و ہر چند صنائع و عارف و حیدر و آحسن و عسکری و صاحب و بالا
کہ از سخن سخنان بلکہ ارم و مار ہرہ اند و عمدہ خود ہاد و التریا یخ بلکہ یاد
و اختراع انواع و اقسام صنائع و بدائع در نظم و نثر و منقوط و غیر منقوط
بطریق مذکور کہ قابل آفرین و تحسین باشد و موجب بہتر از ناظران گردد

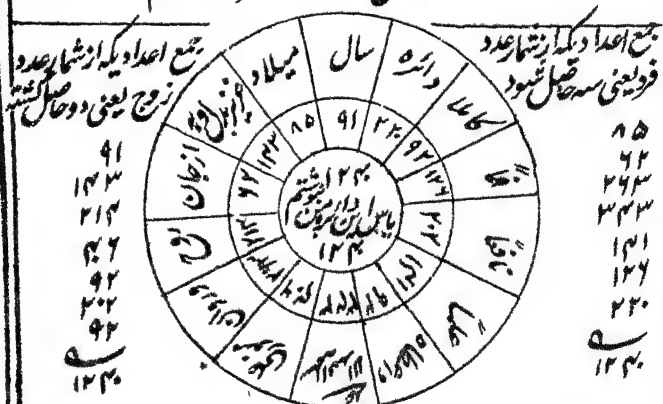
بمنصه ظهور آورند لیکن سوای مصنفات میرزا که اینهمه فیض و دستور یافت
 از همه کتب اند چیزهای از خود تحریر ننمودند تا و اشید این عقده سر بسته گردد
 چون در سنه یک هزار و دویست و پنجاه هجری حضرت مخدوم و ملا ذیابلی نیاز
 قطب دایره فضل و کمال از خاصان حضرت ذوالجلال جناب سید
 سندی حضرت سید سلطان عالم صاحب و قبله دام الله برکاتهم از مین
 مالوف خود که قصیده بار بهر از مضافات اکبر آباد چند منزل شرقی از
 شاه جهان آباد واقعت تبقریبی تشریف بمقام آره که موطن این بنده
 بیچاره ست فرموده بزیارت برکت عبارت خود جملای با صره منتظر
 بخشیدند و تقریب استخراج اعداد و سال از دایره تاریخ و سبیل تالیف و
 ترتیب آن میان آمد تا آنکه ابلاغ شعرائی نامی مکرری سیدی بگلرانی آمدند
 درین دیار و جوار بفهم و ذکا و اسالیب سخن بی همتا اندیک دایره تاریخ
 توله میر سید محمد که مولفه علامه سعیدیل میر عبدالجلیل بگلرانی ست
 پیش نظر داشته بدین وقایع خود بطریق استعجابش واریسند و تحریر سطوح
 بذریعہ شان بدان رسیده باقی اسرار و کشف طریق وضع آن بلا ملاحظه
 تصنیف میرزا ادهلیه الرحمه درین باب خود بتامل دریافته چند دوا

ترتیب داده بعد از آن کتاب غزلان الهند تصنیف میر محمد روح بطلان
فقیر در آمده که از مطالعه اش حقیقت قسم دیگر از دایره نیز دریافت شد
پس از آن اشارت فیض نهارت جناب سید محمد می سابق الذکر بفرمود
گردید که اگر رساله در بیان استخراج اعداد تاریخ مطلوب از دایره پنج
تالیف آن واضح تر بنویسد که هیچ گونه حجب و کتمان در آن باقی نماند
آید یادگاری باقی میماند و طالبان این فن را سهولتی دست می دهد
بنابر علیه این قلیل البصاحت سطری چند در بیان طریق استخراج اعداد
سال مطلوب از تاریخ دایره و پنج تالیف آن نگاشته این چند سطر
را که اقل الرسائل است بایضاح صنع دایره موسوم می نمایند و بدین نام
سال تالیف این رساله بمقتضای قطع نوعی از تاریخ کان در دایره
گرد و رقم بود و در فمیش عقول هوشمندان حاره نه این رساله گفته ام
در کشف اسرارش که هست نه نام تاریخ آن ایضا منع دایره بود و واضح باد
که طریق استخراج اعداد سال مطلوب از دایره تاریخ که در این رساله
می باشد مجموع اعداد مقومه خانانیش از عدد سال آن عدد که بنا بر تاریخ دایره
براست و چند می باشد با نیست که واحد عدد یک مطابق آن خانانیه دایره است

و یک عدد فوق آن مثلا اگر خانه ها دایره چهارده است عدد چهارده
 و پانزده که عدد فوق متصل چهارده است نباید گرفت و بهم اضعاف
 آن یعنی مثلین یا سه مثل آن عدد که بیوت دایره مطابق آنست
 مثلا بست و هشت ضعف چهارده که همان مثلین
 چهارده است و یا چهل و دو که مثل چهارده است و همچنین دیگر
 امثال آن نباید گرفت و ازینها شمار نباید کرد و بهم بر اضعاف چهارده
 و احد را زیاده کرده شمار نکنند چنانکه عدد بست و نه که از مثلین چهارده
 یک زائد است و بر دیگر اضعاف آن نیز واحد را میفزایند پس بعد از
 این اعداد از هر عدد یکه بخاطر برسد شمار شروع نمایند فاما عدد یکه بخاطر
 رسیده است یا فرد خواهد بود یا زوج اگر فرد باشد طریق شمار و جمع نمودن
 اعداد و اخراج عدد سال مطلوب از آن این است که هر خانه را از خانه
 دران الفاظ مرقومست خواهند علامتی بران گذاشته یا نیک یا بد
 سبب اول قرار داده از همین خانه شروع تعداد خانها بهمان عدد فرد
 که بخاطر رسیده است نمایند و تا هر خانه که شمار این عدد فرد تمام گردد
 عددی که بر این خانه مرقومست بگیرند و جا علی ده مرقوم سازند

و باز از همین خانه که منتهای شمار گردیده و عدد زیرینش نوشته شده است
 شمار شروع کرده تا بخانه که شمار تمام شود عددیکه زیر آن خانه مرقومست
 نیز بگیرند و محاذی المراتب با عددیکه سابق بجای دیگر علیحده نوشته اند
 بنویسند و همین نقطه عمل میکرده باشند تا آنکه مبدأ اول که شروع حساب
 از همانجاست منتهای شمار گردید پس عددیکه زیر آن مرقومست آنرا
 هم بدستور دیگر خانه ها گرفته بجای دیگر بنویسند چنانکه عدد آن خانه در
 ابتدا نوشته نشده صرف ابتدای شمار از آنجا گردیده بود الحال عدد اول
 که بوقت هر انتهای شمار گرفته بجای دیگر محاذی المراتب نوشته بودند
 جمع نمایند پس مجموع این اعداد عدد سال و آنچه که بنامی دائره برآید
 خواهد بود و اگر عددی که بخاطر رسیده است و شمار بدان مطلوب است زوج
 باشد طریق شمار و حساب دیگرست یعنی هر خانه را که خواهند مبدأ اول
 قرار دهند و علامتی بر آن بگذارند یا نیک یا د دارند و شروع شمار
 از همانخانه نمایند و خانه که شمار این عدد زوج بر آن منتهی شود عدد را
 که زیر این خانه مرقومست بگیرند و بجای دیگر علیحده بنویسند بعد از آنکه
 شمار از خانه مابعد آن خانه که عددش نوشته شده است نمایند و جائیکه

شمار تمام شود عدد آن خانه نیز بنویسید که عدد سابق نوشته اند محاسباتی المراتب بدان
مقوم سازند و همین عمل میکرده باشند تا آنکه منتها شمار خانه به یکون خانه که مبدأ
اول قرار داده شده بود گردد پس عدد این خانه را هم که بفعل منتها شمار گردیده است
بگیرند و بدستور بجای دیگر که بوقت انتهای هر شمار نوشته اند محاسباتی المراتب بنویسند
پس یکی اعداد مقوم که بنجامد جمع نمایند که همین عدد سال مطلوب بنجامد و اگر بود اکنون
مطلب مقوم را بر نظیر منطبق مینمایم و بر آن نظیر دایره چهارده خانه مشغول
ولادت فرزند و پسند خود منور علی سلمه الله و رفا که بعد در هر طریق استخراج
تاریخ از دایره و دریافت طواریف آن ترتیب داده ام ثبت نموده کشف آن
مینمایم و اقل اعداد زوج که دو باشد و اقل اعداد فرد سه واحد که عدد شش ازین
حسابست یعنی سه را گرفته شروع بعمل میکنم



مثلاً خانه را که در آن لفظ دائره مرقومست مبدأ اول قرار میدهم و از
 همین شمار بعد دسه شروع نموده تا آنجا که لفظ میلاد در آن مندرج
 رسیده عدد هشتاد و پنج که زیر این خانه مرقومست گرفته بجای دیگر
 این دائره نوشتم و باز از همین خانه حساب بعد دسه شروع نموده تا آنجا
 که لفظ انجان در آن مکتوبست رسیده عدد شش که زیر آن مرقومست
 یعنی شصت و دو گرفته جای که عدد سابق را نوشته بودم زیر آن محاذ
 المراتب با وی تحریر نمودم پس بهین طریق تا آنجا که لفظ دروان ^{نست}
 آمده عدد دو صد و شصت و سه گرفته بجای معلوم بطور سابق نوشته
 بعده بدستورخانه سلمه الله الاعلی رسیده عدد شش که سه صد و چهل و هشت
 گرفته بجای مسطور بطور سابق نوشته بهین طریق تا خانه لفظ علما
 آمده عدد شش که یک صد و چهل و یکست گرفته موافق بطور سابق بجای
 معهود مرقوم نموده پس از آن تا خانه که لفظ فهاد در آن مندرجست آمد
 عدد شش که صد و شصت و شش که زیر آنست گرفته بجای معلوم مرقوم
 ساخته بعده بهمان شمار تا لفظ دائره رسیده عدد شش که دو صد و شصت
 گرفته بجای معین مرقوم ساختم الحال عمل تمام شد چرا که لفظ دائره

که ابتدای شمار بدان گردیده بود منتهای شمار گردید و عدد زیرینش
هم گرفته بدستور مرقوم شد این زمان بهیچ اعداد را که بعد تمام شدن
هر شمار بجای دیگر بطرف ایمن دایره نوشته ام جمع نمودم بکنار
دو صد و چهل گردید که همین سال مطلوب است و تاریخ ولادت فرزند
مرغوب مخفی نماند که از هر عدد و فرسواهی اعداد استثنائیه که ذکر شد
اگر همین طریق حساب خواهند کرد و عمل تمام شده عدد مطلوب خواهد
بیا آمد فاما در گرفتن اعداد کثیره برای شمار دوره ها بسیار خواهد افتاد
خیال بسد و طریق حساب سهو نیاید کرد و عمل تمام باید نمود و مطلوب
بحصول انجام اکنون شروع میکنم در طریق حساب از عدد زوج و آن
بدینگونه است که مثلاً لفظ دایره را مبدی اول قرار دادم و عدد دور
برای حساب معین نمودم پس شمار بدین طریق مینمایم که خانه لفظ
دایره را که مبدی اول قرار داده شده است و عدد حساب نموده تا خانه
لفظ سال رسیدم و عدد لفظ سال را که نود و یک است گرفته بجای
دیگر یعنی بطرف ایسر دایره مرقوم ساختم بعد حساب و شمار از خانه
پیلویش که در آن لفظ میلاد مندرج است شروع کرده تا خانه که

لفظ عزیز بدل و به مرقومست رسیده عددش که یکصد و پهل سه مکتوبست
 گرفته بدست و بجای معلوم مجازی الماتب نیز عدد مرقوم سابق
 نوشته بهمان طریق و همان حساب تا بخانه لفظ زوج رسیده
 عددش که دو صد چهارده است گرفته بدست و بر مذکور نوشته بهمان طریق
 و حساب تا بخانه لفظ منور عسل رسیده عددش که چهار صد و شصت
 گرفته بدست و سابق مرقوم نموده بحساب و طریق معلوم تا خانه لفظ
 و اعطاه رسیده عددش که نود و دو دست گرفته بجای معهود نوشته
 بهمان حساب تا بخانه لفظ نافعا رسیده اعدادش که دو صد و دو
 گرفته بمقام معلوم نوشته بهمان طریق تا خانه لفظ کاملار رسیده
 اعدادش را که نود و دو دست گرفته بجای معهود نوشته بحال عمل تمام
 چرا که خانه لفظ دائره که مبدأ اول قرار داده شده بود خانه پهلوی
 منتهای شمار گردید و در شمار عدد زوج همین شرط بود پس عددی که
 بوقت انتهای شمار بطرف ایسر دائره نوشته ام یکی را جمع نمودم
 مجموع آن یکینز اود و صد و پهل گردید که همین عدد مقصودست
 و سال ولادت فرزند محمود پس همین طریق از هر عدد زوج مساوی

اعداد استثنایه سابق الذکر که خواهند حساب شریع نموده عمل تمام کنند
 سال مطلوب خواهر برآمد هم طریق الاستخراجه غلش شرح فی طریق ابیجیح
 دائرة النکاح مخزن الیفه و ترتیب طریق تلاش و جمع کلمات که ماده تاریخ
 باشد و طوطه کشیدن دایره و تحریر کلمات و اعداد شش در آن است
 که اول کلمات چند که شعر بر واقع و نام صاحب آن مع نام آبا و اجداد
 یا از حمد و ثناء و عباد حق آن شخص یا هر چه مناسب باشد بمقام تلاش
 باید نمود و با محاظ این معنی باید داشت که تعداد آن کلمات بعد در رج
 نرسد و ضرورت نیست که در حقیقت یک یک کلمه تلاش بهر ساینده
 تعداد آن نمایند بلکه تعداد آن باعتبار نوشتن آن کلمات در یک خط
 گفته شده است و اگر نه یک کلمه یا زائد یکجا باشد مضائق نیست پس بجای آن
 کلمات را اول آن ذکر اندک فصل بنویسند و بر آن اقامت ثبت کنند بدین صورت
 دایره سال میلاد غریز بدل و به از جان روح و روان
 مشور علی سلمه لعلی و اعطاه علما تا فنا تمام کمالا
 پس از آن باید که این کلمات را بجای دیگر بدین پنج تحریر نمایند
 که کلمه اولین بنویسند پس از آن کلمه دومی را قدری فصل داده

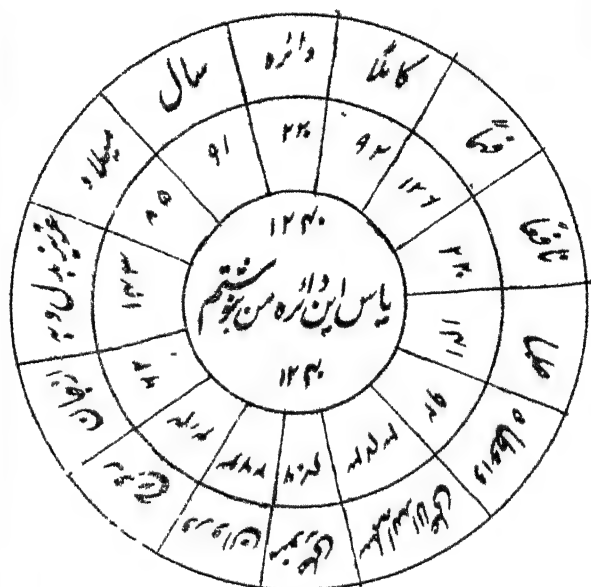
در تیر کلمه اولین محاذی آن مرقوم نمایند بعد کلمه سومی را در جنب
 کلمه اولین باندک فصل مرقوم سازند پس ازان کلمه چهارمی را در تحت
 کلمه سومی محاذی آن باندک فصل ثبت کنند و علی هذا القیاس که
 همگی در دو سطر نوشته شود و صواب است هـ ذـ لـ ا

$$\begin{array}{ccccccc} ۱ & ۲ & ۳ & ۴ & ۵ & ۶ & ۷ \\ \frac{۱}{۱۳} & \frac{۲}{۱۱} & \frac{۳}{۹} & \frac{۴}{۷} & \frac{۵}{۵} & \frac{۶}{۳} & \frac{۷}{۱} \end{array}$$
 دائره میلاد از جان و روان سلمه الله الاعلی علما فها
 سال غریز بدل و به روح منور علی و اعطاه تافها کمالا
 بعد از ان اعداد هر یک ازین کلمه های چهارده گانه بر سر آن بنویسند
 پس ازان میزان سطر اول دهند یعنی اعداد سطر اول را جمع نمایند
 بعده اعداد کلمات سطر ثانی را هم جمع سازند و به بیند که میزان
 اعداد سطر اول بچند میرسد اگر مطابق سال مطلوب است فهو المراد
 وگرنه به تبدیل و تغییر کلمات اعداد سطر اول را مطابق با اعداد
 سال مقصود نمایند و همچنین عمل در سطر دومی نیز کنند پس در حقیقت
 مجموع اعداد با کل حروف عبارت هر دو سطر مضاعف
 سال مطلوب خواهد گردید بدین شکل که درین کلمات واقع است

$$\begin{array}{ccccccc} ۱ & ۲ & ۳ & ۴ & ۵ & ۶ & ۷ \\ \frac{۱}{۱۳} & \frac{۲}{۱۱} & \frac{۳}{۹} & \frac{۴}{۷} & \frac{۵}{۵} & \frac{۶}{۳} & \frac{۷}{۱} \end{array}$$
 دائره میلاد از جان و روان سلمه الله الاعلی علما فها
 ۱۲۰ ۴۵ ۶۲ ۲۹۳ ۳۲۳ ۱۶۱ ۱۲۴

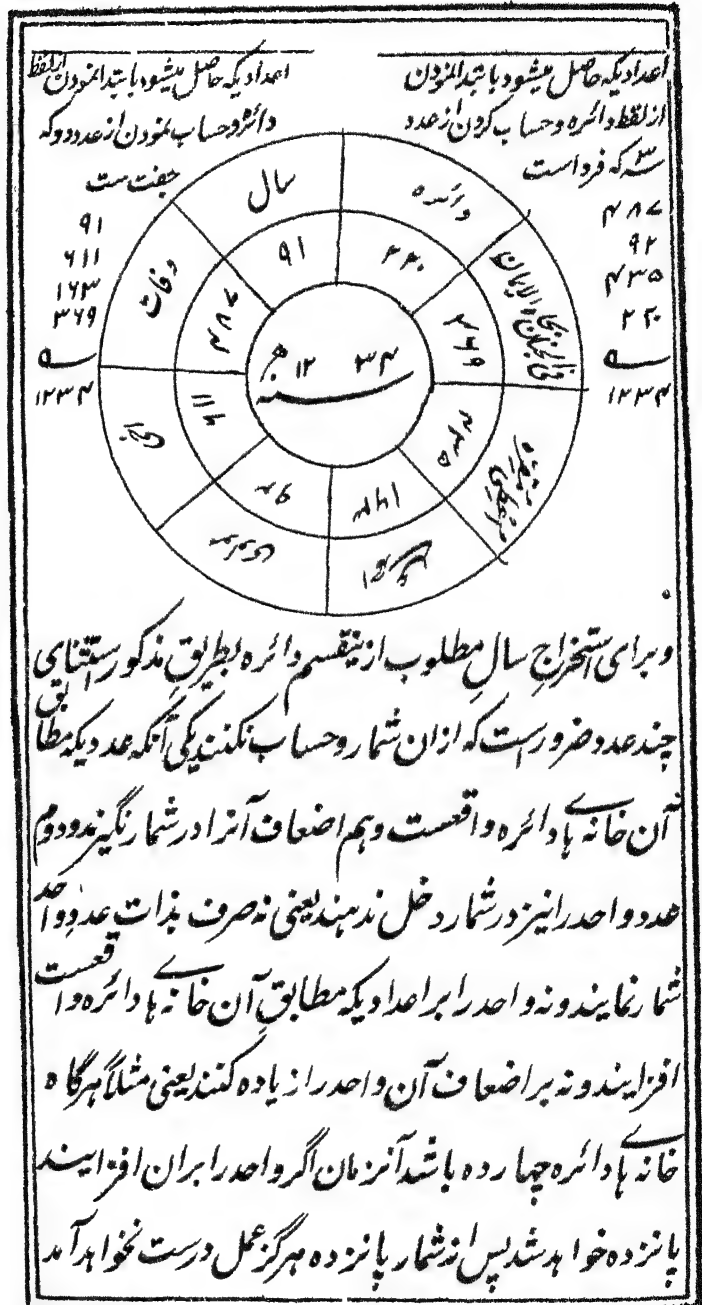
سال غریز بدل به روح منور علی و اعطاه تاخفا کا ملا
 ۹۱ ۱۲۳ ۲۱۲ ۳۰۶ ۹۲ ۲۲۲ ۹۲
 پس باید دید که میزان اعداد سطر اولین در اینجا یک هزار و دصد و چهل
 گردید که همین سال مطلوب است و همچنین میزان اعداد سطر ثانی
 پس از آن یک دائرة رسم باید نمود بعده فصلی مناسب که قابل
 تحریر این کلمات باشد گذاشته بزرگ آن دائرة و الیه دیگر بر همان
 مرکز طرح باید کرد من بعد فصلی مناسب که تحریر اعداد این کلمات در
 ممکن باشد داده و الیه سومی بر همان مرکز بزرگ و الیه ثانی باید کشید
 سپس خطوط از دائرة اولی تا دائرة سومی باید انداخت با اندازه که خوا
 بین الخطین بزرگ و الیه اولی و فوق دائرة ثانی پیداشوند مطابق
 بعد و کلمات ماده تاریخ باشند چنانچه در اینجا چهارده خانه در
 دائرة پیداکرده شدند که عدد کلمات ماده تاریخ نیز چهارده است
 اکنون باید که اول کلمه را در یک خانه از خانه هائیکه بزرگ و الیه
 اولی و فوق دائرة ثانی است بنویسند پس از آن کلمه دوم را
 بنحائی که در جنب آن بطرف ایست واقع است تحریر نمایند
 بعده کلمه سومی را در خانه که بجنب آن بطرف ایست قرار

سازند بهین نمط جمیع خانه های دایره را که بزرگ دایره اولی
 است پر کنند بعد اعداد هر یک کلمات را در خانه که زیر آن
 کلمه بالاس دایره سومی و تحت دایره ثانیه واقعست بنویسند
 میزان اعداد را که از عمل استخراج بهم میرسد و همان سال مطلوب است
 در میان دایره سومی که از خطوط و بیوت پاک است تحریر نمایند
 و اگر شدن تواند یک مصرعه بدین مضمون که فلانی امین دایره را رقم
 نمود یا البجا و کرد فکر نمایند بدین صفت که اعداد بالکل حروف
 مصرع مرقوم عدد سال مطلوب باشد و آن مصرع را در وسط
 دایره سومی بنویسند و در زیر آن اعداد سال مرقوم سازند و بالا
 آن نیز اعداد سال ثبت نمایند اولی واسب خواهد بود اما اعداد
 سال که فوق مصرع است کو یا میزان اعداد یک بعمل استخراج
 تاریخ از دایره حاصل شده است خواهد بود و اینجه در زیر آن
 مصرع است میزان اعداد حروف بالکل مصرع محسوب
 خواهد شد و شد **کله هنلا**



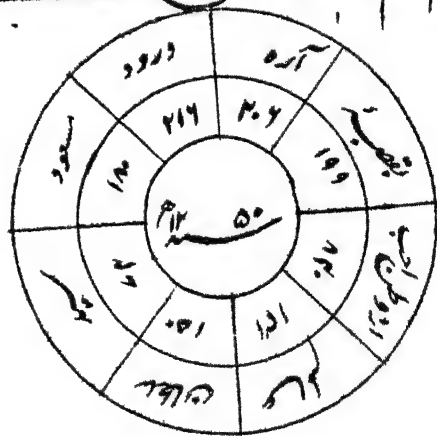
واضح باد که تاریخ دایره دو قسم است یکی مثل آنکه گذشت یعنی خانه
 دایره زوج باشند و کل عبارت مندرجه خانه هایش یکیشیتی باشند
 که اعداد نصف آن بسبیل غب یک تاریخ و تهمه یک تاریخ
 گرد و پس در وضع اینچنین دایره دو امر ضرورت یکی زوج بودن
 حصص ماده تاریخ که مطابق آن خانه های دایره پدید آمده شود
 دوم بودن کل عبارت مشتعل بر دو تاریخ سال تا ملوب است
 که نصف آن بسبیل غب یک تاریخ و تهمه یک تاریخ شود

دیگر هیچک از شروط در بنا و ایجاد آن نیست و آنرا که گمان برده
 اند که بر لیس وضع این قسم دایره تاریخ می باید که بالکل خانه یک
 دایره رفیع باشند قاصدین حیثیت که هرگاه آن را نصف نمایند
 عدد فرد باشد نه رفیع مثلاً چهارده که عدد زوجست قاصد هرگاه
 آنرا نصف نمایند هفت می بر آید که عدد فردست باید دانست که
 برای وضع این قسم دایره ضرورت نیست که هرگاه بیوت آنرا
 نصف نمایند فرد باشد صرف در وضع پنجمین دایره همین قدر
 می باید که از مجموع بیوت دایره بسبیل غب یک تاریخ گردد و
 تاریخ دیگر مطابق آن باشد و فرد بودن نصف بیوت دایره را
 درین باب مدخلی نیست و وجه مغلطه کسی که پنجمین گمان کرده
 باشد صرف قیاسش بر دایره چهارده خانه است که آن همچنین
 یعنی نصف آن هفت می باشد عدد فردست الحال جبت فقدان
 شرط منطقون بعضی یک دایره هشت خانه متضمن تاریخ حالت
 انجی مولوی احمد علی طاب ثراه بطریق نظیر ترتیب داده شده
 اعدادش بطریق مذکور بر آورده اطمینان حاصل باید کرد و هوذا

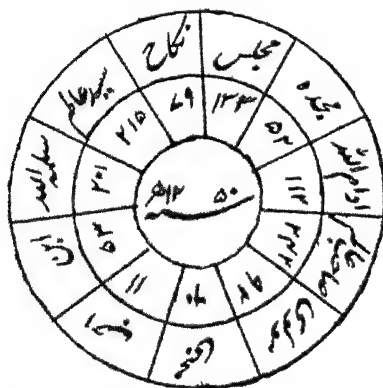


و همچنین اگر برصفت چهارده واحد را زیاده کنند نسبت و نه خواهد شد
 که ازین هم حساب درست نخواهد گردید و بطریق مذکور تاریخ بر
 نخواهد آمد و همین معنی میرزا و علیه الرحمته در کتاب غزلان المذکور
 فرموده است در مقام استثنای اعداد یک در بر آوردن تاریخ
 ازین قسم دایره بدان شمار درست نخواهد شد عبارتش این است
 و هر عددی که بخاطر برسد سواست واحد و چهارده و اضعافش و
 با اخیرین و هر خانه که شمار تمام شود عددش بگیرند انتی و مراد
 از اول با اخیرین همین است که واحد یا چهارده و واحد یا اضعاف
 چهارده بگیرند فقط و آنچه در نسخه تبصره مولف سید محمد بمقام استخراج
 تاریخ از دایره سال توله میر سید محمد مرحوم طبع زا و علامه سید
 میر عبد الجلیل بکرامی رحمه الله علیه منذر است بر تقدیر یک باقی واحد
 و چهارده و پانزده و اضعاف اخیرین نبود از هر خانه که خواهند ابتدا
 شمار باقی نمایند الی آخره بطور تسامح است زیرا که اگر دران دایره
 که بیوت آن چهارده اند از اضعاف پانزده حساب نمایند درست
 نمی آید و بر اعانت قاعده که در شمار از عدد زوج استقرار یافته است

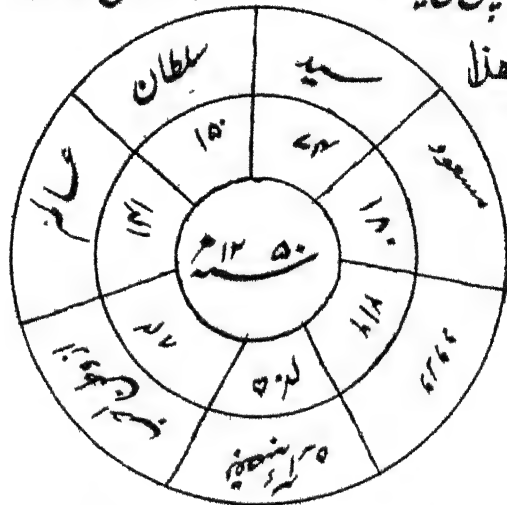
حد مطلوب برمی آید حساب کرده باید دانست فقط و قسم دیگر از این
 دایره که عبارتی مشتعل بر چند حصه یعنی چند کلمات بگویند و مطابق
 آن بیوت اثر پیدا کرده آن ماده را در آن بنویسند که درین طریق چندان تکلف و تعب
 نیست صرف تلاش یک ماده تاریخ مشتعل بر چند کلمات می باید
 و این قسم را در ترتیب دایره شرطی واقع نیست که خانه ها دایره
 زوج باشد یا فرد بهر قدر خانه که خواهند بنویسند فاما طریق استخراج اعداد
 سال مطلوب از آن مختلف است از اینجمله دایره هشت خانه است
 که ترتیب داده ام مشتمل بر ماده تاریخ ورود سید سلطان عظام
 و قبله دام ظلهم در قصبه آره و هم



طریق استخراج تاریخ ازین دائرة ثمنه عکس طریق مشهورست یعنی
 عددیکه برای شمار فرض کرده آید اگر فرد باشد همسایه خانه منتهای شمار
 مبدأ بآید ساخت و اگر زوج است خرونتی را مبدأ نمایند و در دائرة ثمنه
 مشتمل بر یک ماده استثنای هیچک عدد بر شمار جهت استخراج سال
 مطلوب نیست بلکه شمار مجموع اعداد از واحد تا هر عدد که خواهند
 صحیح است و دائرة که از عیب استثناء پاک باشد بهترین دو است
 مثل مربع و ثمنه و یازده خانگی و طریق استخراج از دائرة یازده خانگی
 همان طریق مشهورست چنانچه ازین دائرة که شعر بسیار تکلیف سید عالم
 ولی مکرری مولوی صاحب عالم صاحب دامن محمد هم برادر عزیز جناب
 سید سلطان عالم صفا و قبله مظلله ترتیب داده شد معلوم باید کرد و آن این است

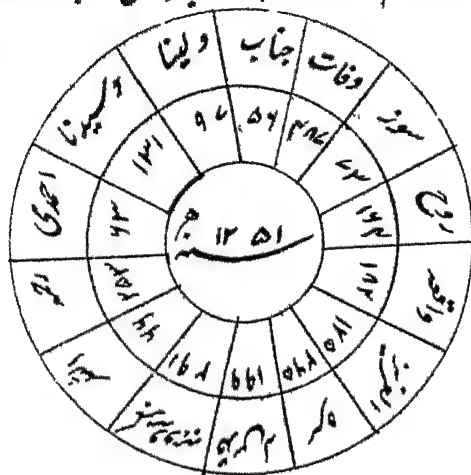


و دیگر دایره سبعة است که از الفاظ دایره ششم مذکوره دو نقطه یکی در آن
نوشته شد پس یکی یک خانه دایره سبعة گردید صرف نظر بتبیین فکر دیگر نگرداند

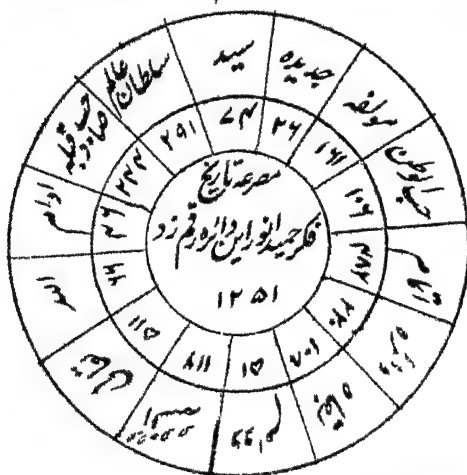


و اضح با و که در دایره سبعة هر دو طریق جاری میشود یعنی اگر خواهند
وقت شمار خانه منتهی را مبداء سازند و فرد و خانه پهلوی را مبداء
سازند و زوج و این طریق مشهور است و اگر خواهند خانه همسایه را
مبداء سازند و فرد و خانه منتهی را مبداء سازند و زوج و این هر دو
طریق در جمیع اعداد جاری میشود الا هفت و اضعاف لغوی است
یعنی شلین و زاید از آن که در نهایت یک طریق جاریست یعنی گردانیدن
خانه منتهی را مبداء فقط است تمام الرسالة

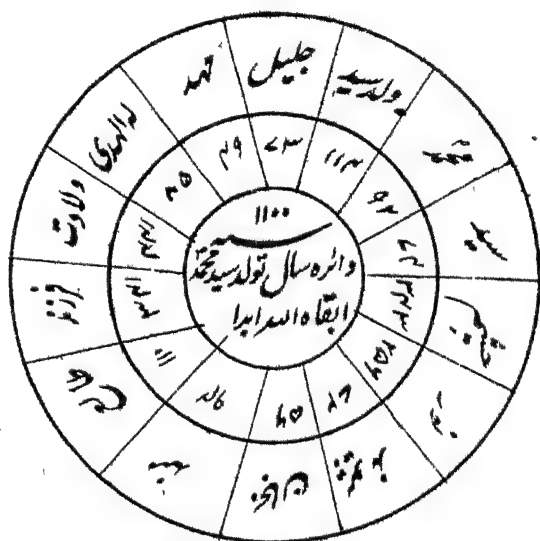
دائرة سال وفات منظر تجلیات صمدی مولانا احمد قدس سره العزیز
زمستانخ عظام وعلی کرام قصبه بیلاژی از قصبات عظیم آبادیت



دائرة تاریخ تمام تذکره شعرا مرید و بزرگ منجمی البحر طایف سید سلطان عالم



دائرة سال تارخ تولد میر سید محمد صاحب مرحوم طبع زاد علامه بیجیل
و مویخ بی بیل میر عبد الجلیل بلگرامی حرمه الله علیه



طریق استخراج تارخ ازین دائرة آنست که از عدد هر کلمه ازین کلمه
چهارده گانه که در زیرش مکتوبست هر عدد ممکن الطرح که خواهد طرح
کند و متعارف نزد اهل حساب طرح تسعه است برای سهولت عمل
اختیارش بهتر بعد از طرح همان عدد باقی میماند یا کمتر از آن بر تقدیر
باقی واحد و چارده و پانزده و اضعاف اخیرین نبود از هر خانه که
خواهند ابتدای شمار باقی نمایند بر هر خانه که شمار تمام شود عددش

بگیرند پس عدد باقی اگر فرد بود همان خانه مبدأ شمار گردانیده بهمان شمار
 نمایند و در آخری و در هر قدر و در هر آنکه مبدأ اول منتهای شمار گردد
 اکنون مقدار عددش بگیرند پس مجموع اعداد حاصله عدد خارج بود
 و اگر زوج باشد مبدأ شمار از خانه که مابعد است بکنند و همین منطبق
 شمار منجر شود بآنکه منتهایست این مبدأ اصل گردد و اگر شمار بسیار
 رفته و عکس بر عکس و اگر باقی از آن اعداد مستثنی بود عدد حروف کلمه گرفته
 بی طرح و با طرح عمل تمام کنند و اگر خواهند طریق طرح و با بگذارند
 و بر تمامت عدد کلمه تنها یا بضم دیگری واحد او کثیر مجموع شمار کنند
 و عمل به پایان رسانند و از عدد این کلمات هم اگر در گذرند بهر عدد که
 بخاطر رسد تعدا نمایند عمل درست آید و اعداد مستثنی بلخو ظاهر باشد
 که در آن بهرگز عمل صحیح نیاید و در بنان دادن شمار بعد و کثیر نظرنیک
 باید کرد تا خطا در اخذ عدد مطلوب نبیند و الله الموفق
 للسداد و منه المبدأ دأ ولکینه المعاد

بسم الله الرحمن الرحيم

رقعه در طلبتار رستا که بعضی جواب بحید را با داشته
نوازش فرمای خرد و بزرگ سلامت بنده کار ساز ازلی
فقیر بنوا انور علی چند آنکه تا انفاس را بر زخم زبان می نواز
جو ترانه محاسن اخلاق آن یگانه آفاق صدای بر نغمه خرد و هر چند
قانون صفحه مسطر کشیده را بمضرب قلم آشنای سازد سوا می تحریر
محامد اشفاق آن خزن اخلاق نقش بیرون نمی ریزد با کلمه از
نغمه خارج آهنگ خود که برای طبع نازک سمع خراش و دلکوبست
در گذشته بآن می پردازد که مطلوبست چه مہنگام نهضت دایره
دولت از نیمقام بقاضای مقام شناسی ادب در برده هم

حوض مطلب خود کو کنگر دم و چنگ سوا لی بد امان آن کار ساز
 اهل نیاز نزد دم و دم از بیان مقصد می برنیا و رد این زمان
 با سماع آواز ده نوازش ملازمان بحال بعضی از آشنایان و مسافران
 شور تاسفی در تننا کده خاطر بر پاست و گفت افسوس بلیدن با
 قسمت مادرین حالت اگر این حلقه بگوش هم نوازش چند حلقه
 تار ستار که از نفایس آن دیار در نظر مبصران این کار اعتبار
 بسیار داشته باشد ممتاز شود تار شسته عمر و تار انقاس گسته گز
 مطرب زبان از ترانه منت باز نایستد و معنی ناطقه از مقام
 زخمه شکر بگوشه دیگر نرود باطناب ملال خاطر نافه زده نقش و عا
 ختم نامه نموده شد آهی تا زنگوله کمیشان پیاپی چرخ رفاقت
 محفل عیش و سرور از زهره طلعتان ماه سیمادر تنزین و تاج لابل
 شمس و قمر زیب دف سپهرست مجلس طرب و سرور پراز هموشان

زهره چین باد بالنون الصادق

رقعه رسیده شان

مشاطه روزگار آرایش گر شاید مدعی شیخ صاحب سر آمد و نشان

صلح الله شانه باد خامه اگر چون شانه هزار زبان پیدا کند در تحریر
 اشتیاق دندان عجز بر آورده باشد لب زان دست در کشیدن
 و مصروف تسریح جعد مطلب آخر گردیدن اولی است شانه چند
 از نفالت زانیه با خط مشکبار رسیده مویورین لطاف و سرکار
 بنده اخلاق گردانیده تعالی شانه چه شانه و فانشانه چند آنکه
 اره جور بر سرش گذاریند بنخند و ندان نهاد آمده و هر قدر
 لبسویان امتحان خراشیدند هموار و درستی شعار برآمده معانی
 مطول زلف محبوبان را مزار زبان بیان می نماید و در حل عقده
 تیج در تیج کامل خوبان چه موشگافها که از ان نمی آید همه تن محرک
 سلسله آرایش زلف زنجیر مویان است و سراسر واسطه شیرازه
 کامل پریشان لاله رویان خوش ترکیبی است که بهم مشابه مژگان
 معشوقانش گفتن زیبا و بهم مشاکل دل صد چاک عاشقان
 خواندش بجا و چه رتبه فوق ازین است که جایش بر سر گل رویان
 تارین است آبی تاینجه آفتاب از تارها شعاعی شانه و تبرص
 منور خود آینه بهم رسانند میهای تزیین رخسار روزگار است و

نشاناته بلال در سر لیلای شب بکار و در آیینیه بدر عذار عذارای لیل
 نمودار دل اعدای دولت مانند شانه چاک رسیده و روی شبنم
 حشمت مثال آیینیه خاک مالیده باد بر ب العباد و به به
 رقعہ در رسید پاتا به شالی که به مولوی محمد سعید ضامن فرمود
 عزیز فضیلت نشان روح و روان من سلکم اللہ تعالی بعد سلام
 مسنون و دعوات ترقیات روز افزون مشهود باد خط مشتم
 عید اضحای سعید در عرض دور و زلفردای آن رسید جفت چوب
 شالی که بخوبی طاقت تابرای من پابراه فنا و سر در هوای
 بد اعمالی بگرم جوشی محبت لطف فرموده اند هر مویم را سر گرم
 دعا های خود نموده اند صنایع بسکه در آن نقوش رنگا رنگ بر پا
 ساخته همانا که قدم بقدم گلزار کشمیرش پرداخته است با بجمله پاتا به
 که لنگه کوبش فرق سرامست و نقد نخین پاسر سر در کیسه اش
 همیسا هر که یکبار در پایش در کشید دیگر صولت سرام از آزارش
 سر کشید تا این پاتا به دست برداشت برد بر آورده آتش در
 آب نجالت غوطه خورده بل از تاب ندامت مرده هر چند بطا به

جایش در پانجم چشم مردمان است ولیکن در باطن از سر عزت اینکه
 آنغریزاید انموده اند تاج سمرن سرما زده ضعیف البینا نیست
 تا درین ایام قرص خورشید علاج نقد لرزه فروشان بازار
 عربان نیست و طلوع روز جهان افروز عید و نوروز بر بهنگان
 کوی بی سامانی دست شریف از تیمار پیران ضعیف کوتاه مبنا بالبی و آله

رقعه آخری

الاجاد

بحر و خا حشمت و اقبال دریا ناپیدا کنار جاه و جلال منبع جود
 و احسان سرچشمه برو امتنان راجه صاحب کثیر الموابب دام عنت
 غریق گرداب جان انجذاب تشویر و ندامت فرو رفته عمار
 بنیکران شرمندگی و خجالت فقیه سراپا القصیر انور علی علیه
 سید هدنامه آبدار که هر سطرش موج کج عطفوت و بین السطورش
 نخر مال زلال رافت ست متعطشان بادیه فراق را بور و
 بهجت آموذ سیراب پژمردگان صرصر اشتیاق از نزول جوت
 شمول خرم و شاداب پرداخت فاما دراک طغیان ترددات
 بخاطر دریا مقاطر و ازین رو بالفعل عدم رجوع آن سیل مکرمت

باین تاحیت دل خلاص منزل را بچار موجه تکرر و ملال انجست
 با تجمعه حق سبحانه تعالی شانه جمله تفکرات دنیاوی را از ذات منبوع
 صفات بر کران نماید و سفائن مقاصد شریف را بهبوب با درون
 بطرف ساحل حصول روان فرماید آمین رب العالمین روزی
 چند که رامی صاحب شفیق بنده مستمند درین معسوره جلوه افروز
 بودند بهر ملاقات ذکر خیر انجناب و تحسیر حساب نسبت برو
 نبودن آن شمع بزم جاه و عزت باین مقام در میان می بود و بجهت
 احدی گره از خاطرهای مایان نمی کشود همه شهر پر زخوبان
 منم و خیال ماسی چکنم که چشم بدخون کند کس نگاهی به زیاده یام
 یکام باد بالنبی و آله الابرار
 رقعہ آخری
 آفتاب دولت همراه صاحب دره التاج قوت و سروری
 آب شمشیر شجاعت و دلاوری کیه تا ز مضمار شوکت و اجلال
 رنگ آرای چهره شمت و اقبال ساطع و لامع باد بعد تسلیم تیکه
 سرافشار را باوج آسمان رساند و سرخرو بین الامثال ورد
 سفید میان اقران نماید بعض غلامان بارگاه شمت

و چنگ گمان من دولت رسانیده می شود که فلک کجاست از تفرقه
 انداز تا از بساط قرب حضور دور انداخت بنده دل باخته را
 بعض ترددات سخت پریشان و انبر پرداخت که تحریر آن است
 قلم در صفح و اوراق نتوان نمود بهر صورت چون مصور قضا
 رنگ چهره بعض ترددات را باب اطمینان سرشته است آن پریشانها
 یک دست تصویر جمعیت گردید و همین سبب در خلال اینحال اتفاق
 ارسال عرضه بانیفتاد بازی گنجینه که نمونه ورق گردانی لیل دنیا
 و یاده قسمت میرود زیر و فلسف نادارست خوبی رنگ اوراق
 و خوش قماش آن درین دیار و جوار بقصه آره که درینو لا مسکن
 اتفاقی خاکسار بیچاره است اختصاص دارد بنا علیه از دست
 کسی که درین صنعت بازی از صنایع دیگر برده و عقل رنگ است
 نزدی را بمقابله بشمرده بنای ساختمانی آن نهاده بعد از تسکین بدست
 حامل عرضی بحدود الا ارسال می نماید و نمی فهمد که پسند آید یا نه
 الهی تاپشت و روی ورق بدور آسمان هر روز بر سرخ
 شجاع آفتاب - مذهب و مطلقه سپهر نیلگون در شب ماه

بنقره کاری ماهتاب در بر اوقت و جلاست سر بنخواهان بشمشیر
 تراشیده و گریبان احد این پنج غم چاک رسیده باد بالبنی و آلا لاجم
 رقع اخری بعرض بساط بوسان هما راجه صاحب رونق
 اریکه حشمت و جلال زیب و ساده مکنت و اقبال دام شوکت می
 آن عرصه در از خیر اشتیاق اثر همارت ملازمان و الا نشان در با
 شطرنج بنده مشتاق را از خود پرده است و اکثر بنحاطر فاکر گشت
 که بحضور فتح ظهور خود را حاضر ساخته گشت تمنا را سر سبز نماید
 فاما خیال اینکه شاید کج روی زمانه بدان درگاه گردون اشتیاق
 بارند هر رخ ازین غریبت بر تافته بود حالا از چند می باز بساط
 شوق بنحاطر چیده و لشکر تمنا بر قلب کشیده می بیند بیا علیه سب
 خامه را بمیدان جسارت جولان داده بعرض می پردازد که این
 راست باز بطرف با ختن شطرنج بطرز رومی رومی آرد البته
 مداخلتی درین منصوبه با دارد اگر فرمان واجب لا ذعان بطلب
 این شکست یافته گردش فکلی صادر گردد و تا البته فیروز مند می این
 تا توان می تواند شد الهی تا شاهاش شمس و قمر و مهره با نجوم موجب

زیب عرصه فلک نذرت هم کاب بندگان و الا نشان باد
 رقعہ غیر منقوط و طلب سوا طح الالهام تفسیر غیر منقوط فیضی
 ریز و مراحل صلاح و سداد اعطاکم اللہ ما ہو المراد سلام کم و کل
 ابل الاسلام الحال عدم وصول سوا طح الالهام مع وعدہ محکم
 و ارادہ مصمم دل سر در میوار کمال بنویس کرد و سلسلہ کلمہ با را در طول
 آورد و وعدہ ما سوار انصوح کہ در سطر آورد و کہ ام او را در دل دارد
 بگرد عالم وعدہ با محمود آید و راه کرم و عطا مسدود و الحال هر بحر
 و مسار و در راه و رود ما هو الموعود دارم و اللہ اعلم و در کدام ماه
 و سال گوهر مراد را در سلک حصول در آرم هر گاه دعا را ادا کردم
 دعا را در سطر آوردم در هر امور کردگار و مددگار کرد و در همه حال
 مدد هر کار مستطوف و سادس ماه ما گبه و سال ۱۲۳۱ رقعہ در رسید
 تفسیر مرقوم مصدر نکارم کریم اللہ و حصل مرا کم تحریر بطور سلام
 مرسوم ابل اسلام ادا کرده دعا را در سطر آورده و حصول سوا طح
 الالهام در حل سورہ عم و ما سو که مد و طول کم دارد و لها کمال مرور

و صدور را مصدر عالم سور و سرور کرد و کل بار و دور و آحد
 صد و امان در سلوک راه کرم و عطا کرم دارد و گوهر دارد و در سلوک
 روادار دارد و السلام هو الملعین و پستین رقعده در رسید
 چوب دستی غریز از جان من قوت بازوی ناتوان من سبحان الله
 المستعان و حامی ضعیفان که قوی تاثیر و بحالت عجز و تنگی باشد و سر
 چوب بست بدست قاصد باد پارسید و بند بندم مهن ادا د
 شریف گردانید چوب دستی که نقد راستی و گره بسته و باز اوصاف
 موسی شکسته تنی غلط کردم این چوب بست خود در اعجاز نامی
 ید بیضای دارد و معجزات عجیبی بروی کار می آرد و سیکست دفع
 حضرت کوری نابینایان راه پیمای و باشکستگان را در تنگی و سختی
 و طریق سلوک را بهر دست بنزل رسان و در سلوک طریق پیشوا
 معین این مانده گان اعانت ضعیفان خمیده پشت از و رست
 و اما دامینایان بدستگیریش رونماید پیر پشت و توانی فلک
 در هزاره و اوار یک نظیرش بنظر نگذشته و زال چرخ را بعد قرن
 چنین شاخ زنیامی نگشته هر چند ظاهر این شاخ ثمر ندارد و فایده

هر که افتاد میوه طاق با رمی آرد شاه بی شیرین بیکرست که از و
 گره مادر کارنیشکرست رفیق که یکقدم از جاده اطاعت بیرون
 و انیسی که یکدمست از همراهی سرنگشد با دمی نیک سرانجامست و کسر
 حافظ از منزله الاقدام سرور و ان باغستان دستیار می گفتن بجای
 و شمشاد خزان بوستان مددگاری خواندش روار با س
 چشمست بعینه پی کوران جهان بالنگ کند آنچه کند پامی روان
 بخشد بضعیف و ناتوان تا بتواند بشمشیر و سپر و دیوان جوان
 آئی تا حدیث عصا نوی در مصاحف مذکورست تا بد غنی تنگ شما باد
 رقعہ **بسم الله الرحمن الرحيم** یا موعود فاعلم انام
 بحسب کلام السلام علیک و علی جمیع اهل الاسلام اما بعد فان
 وردت فی حضرتک یوماً و کنْتُ کلمتک واردت به تحصیل
 بعض الفوائد العلمیة من اصول الطبابة التي انعمت علی
 المرضی بمراعاتها انکشف علی بعض مقاماتها فعرض لک الغیظ
 الاعم و استولی علی الخالة و الذم حتی اخترت الصمت و السکوت
 فی خلایک لا وان و رجعت الی مقامی خائباً و خاسراً فاستعذرت

الان وارجو مناک الرحمة والغفران وبالله العصمة وعليه التكاليف

بسم الله الرحمن الرحيم

دشمن آهسته تو ہمارا ہو گیا	ہای کیا سوچتی تھی اور کیا ہو گیا
وہ بیان میں بے نیچہ زلف یار کی	رفتہ رفتہ ہکو سودا ہو گیا
آخر اسکی سبب شائی ہوئی	جو ترا محو تاشا ہو گیا
عشق میں جان دیدہ بیوچہ	ایک صحرایک دریا ہو گیا
زلف کہولی جس جگہ وہ سوج	وہ مکان چرمشک سارا ہو گیا
پی جو یاد قد ساقی میں شراب	کیا نشا اپنا دو بالا ہو گیا

چشم تر لب خشک اور چہرہ او داس
یاس یہ کیا حال تیرا ہو گیا

توئی افسوس قیون کا نہ بھرن سہما
اؤنکی گھنی پہ جو مجھ پر دوست کو دشمن

ہی جو دان تجرہ پر خون شہید کی بہا
 کرنا تعلیم ہی قطع مجھ کے طریق
 کعبہ و دیر کی قائل ہی و نونا فہم
 اوس دین میں نہیں لالہ کی سوا کچھ اگستا
 مسنی ملکر جو تو آیا ہونی مجلس حسان

بت سفاک کی کوچہ کو میں گلشن بہا
 عشق کے راہ کا دوا عطر کو میں بہا
 نہ تجھی شیخ ہی سمجھا نہ برہمن سمجھا
 و اقدار و کاتیری یوں گیا نہ سمجھا
 ہر کوئی لب کو تری غنچہ سوسن سمجھا

یہ تھا جس خاک پہ چوں نقش قدم میرزا اوٹھا
 یاس حیرت زدہ اپنا وہی مسکن سمجھا

شب لہجی راتوں کو کسلی ہی بآتش کا
 پلٹتی رہتی آہ آتشیں ہی سینہ و لب
 دل سوزا کی آگ ان سنوں اور چہرہ کا
 بتان شعلہ کی عشق کی نوبت یہ تھا
 یہ بیضا ہی کتا بادی آتش پر وہ لڑکا
 دل تیک سینچے زان میں آتش کی لڑائی

کری ہی دم فرش قائم و سجا آتش کا
 بنایا تو فی ای ضبط فغان و لال آتش کا
 ترقی بخش ہی و خرم صفت آتش کا
 کہ شکل کبریٰ کی لگا ادا آتش کا
 کیا شب جس کی روشن بات تیر جہاں
 ہی اکسیر محبت طرف یا آتش کا

تو دل اس شمع سر سیا کو جان بھر ہو
 کری ہی خوف کتب و اذیت آتش کا

عشق خواب آتشین رو کا
 تجھ سی عیتار و ہوشیار کی تین
 و بچو ہر جاندرات میری نیا
 کیا کری او سکو معجز عیسے
 میں نہ تو گاتھارا دامنگیر
 گفتگو میں مقابل کیا ہے

دلو پہونکی ہی جسطرح لو کا
 دل نہ دینا تہا میں بہت چو کا
 میں ہوں کشتہ ہلال ابرو کا
 جو کہ مارا ہو چشم جادو کا
 داغ مبت دہو و میری لو کا
 ان رقیبان زشت بد خو کا

یاس وی سب تو سگ ہیں چال

ان سی اس میں میں اور تو تو کا

نہ جہم رہا جہان میں وہ جام رگیا
 اوس زلف رکھو دیکھی شب و چہرہ
 اصلاح خط کوایا تہا پر لو کہی نہ کو تو
 دانتوں سی آج تک لب حیرت کا تہا

می کی سب سے دو نو نکایاں نام رگیا
 رونامی ہیں سحر و شام رگیا
 حیرت آں مینہ جہاں رگیا
 ہونٹوں تک کی فکری جو شام رگیا

آبادہ سیر باغ کا وہ گل ہوا تو یاس

پر ہر ہو نہیں سنکے مرانام رگیا

چیں ابرو قاتل سی کل جاتی اچھا

ہی رست کہ ملو سی بجان تو چھا

<p>خطراتی ہی مجھی شیشہ دل کا تا بازو قاتل کو نہو نہ قصدا کا تیری ہی تجلی ہو جب خانہ دلین ابرو سی شاری نکرہ زم زمین نفرت میر صورت ہی ویت کو خدا</p>	<p>ای عشق تری کیج سی گل جان تو اچھا اس حلق پہ تیغ او سی او گل جان تو اچھا اگل اسمین لگی اور یہ جل جان تو اچھا تو ابرہم لوگو نہیں جل جان تو اچھا اب شکل ہی کچینی بدل جان تو اچھا</p>
	<p>ہین قدر شناس سخن امی یاس نصیر اب خدمت میں جی انکی یہ غزل جامی تو اچھا</p>
<p>رنگہتی نہ قرش گل پہ جوتی پیرا غیا ایمان کا نور گور کی جانی کو بھی پہلی قدم پہ پاتہ اوٹھا تا سرتی پنا وی خوب ہے کہ تنگی دنیا کی ہاتھ آواز نہ برس نہ نقش قدم ہی پنا</p>	<p>صحرائی گرم عشق میں انکی پیرا غیا ایسی نہ پیری گہ میں کہ پیرا غیا اس شست عاشقی میں کہ نہ مسامح پنا پیدا کی سوی تیرین جو باغ پنا کیونکر کہوں میں کجی پنا</p>
	<p>افتادگان خاک کو امی یاس خف کیا شبہ نہ چرخ سفلہ اگر ہو جیرا غیا</p>
<p>یہ زیبا تھا کہ توجہ راہ چلتا</p>	<p>جلو میں تیری ہر وہ چلتا</p>

طریق وصل اگر ہوتا دم تیغ
نہیں کوئی طریق پر خطرین
ولی راہ عدم کیا بیخطر ہے

مین تو بھی سر کی مہل و اللہ چلتا
کسی کو بی لئی ہمراہ چلتا
کہ ہی اکلا کد او شاہ چلتا

ترو خشک اپنا بحر و برست جنتے
جو یاس او دہر باشک و چلتا

لکنتا تھا ابر موندہ میری چشم پر اک
باہر ہو گناہ ہمار شمار سے
ا برنگ سائے فگن جیسی ماہ پر
اوس طفل کی چال کی جانی قیاد

دیکھی تھی برق رنگ میری خط اک
کچھ سوچ اب نہیں بھین و نہ حریاک
دیکھا گل و کی موندہ پیالہ لعل
پنوارست چلی ہی ایک شبنم و شاہ

دریامی اشک یاس و چشم سنی وان
آیا جو ذکر راسخ غفران ماب کا

جو معرکہ میں وہ سر گرم امتحان ہوتا
ہی ضبط کر دیکر نہ ابر ہست جاتا
غذاب قبر کی ہرگز نہ نیکی ہو سکتے
تم اپنی تیر کا جھک ہو فہ بنائی کا

تو پہلی سر مر او ان بر سر سان ہوتا
جو کاروان میری اس اشک و ان ہوتا
وہ سر و گرمی مرتد پگھشتان ہوتا
تو کیا بگڑ نامر نام او نشان ہوتا

<p>بسک نہوتا جو میں خلق میں بدعت تمہاری لبتِ معنبر کا سر نہ کرنا و صفت</p>	<p>تمہاری خاطر نازک پہ کیوں کر نہوتا بدن پہ نافہ کی ہر ہو اگر زبان نہوتا</p>
	<p>ہر ایک امر کو تقدیر سی تعلق ہی نکدہ تو یاس چنیں نہوتا اور چنان نہوتا</p>
<p>کرن گے مینو کی ساتہ وہ مینہ سی لگیا سب چاہتی ہیں یہ کہ مر اساتہ چہو کیا تھا کہ قصہ لیلیٰ ہوا و نکلی قفس انخو دہکار دل پہ ہوا نقش نام یا و ابستہ اپنی دم سے کچے جو سپو بجکے کی کو نڈھی نظر آئی اس طرف</p>	<p>دل تھا بجا شمع صفت یا سب لگیا دل ہی گیا تو مجھ سے ہوا کر لک گیا یا آنکہ اسکی کہو لنی کوئی نہر لک گیا کب کہو دیکو پاس کسی نہ لک گیا جسوقت میں کہ آپ گئی یا بچ گیا یا آنکہ یار کا فرس تیز تگ گیا</p>
	<p>موقوف یا سب ہو دہانی قریب اور جاسی شکر ہی وہ نہا پاک سگ گیا</p>
<p>مژدہ میری تین یہ اض و سماں آیا قاصد بھی یہ لایا ہی تیرے پیغام مجھ پہ خواہ تک و س گل کا لہر نہا</p>	<p>لی ترماہ رہہ نہرو و فاسی آیا یا کہ ہد ہد بٹل شہر سے آیا صبح باری مدد یا دھبیا سی آیا</p>

کسی شایه نسی نه هرگزده سرانجام هوا
میری آنگه نین نظر آئی سر بر سر
لی هی لین مینی تو خوش بو کی بلالین

کام جو کچه که تیری در کی که آئی یا
سر مه جسم تیری غاک کف با آئی یا
رخ غیر و کی نین میری بلا آئی یا

لطف نی او سکی کیا دل کو با مید تو
یاس حب نجکو هر اس اپی خطا آئی

بان قدرت خالق تو کی کیا نهی سکتا
او سکل بیچا نین بادل سو را
تبع او کی جو گویا نهی بان شخص
هو ی نه قرار او کو جو تو صبر کر کی
مطرب بچه رکتا چمی حسن نگین
گیسو پر از چین سی و آن هو می
هی لال ن بان شرح مین نگ کفتا
اک تبه عالی هی چدر کی کدائی

بر تجمه ساتو بیت نام خدا نهی سکتا
اس دام بلا سی تور با نهی سکتا
حق او سکا تو گردن او نهی سکتا
پر کیا کمین یہ تجبسی لا نهی سکتا
کچر نرم مین او سکی مزا نهی سکتا
همسر سر موشک خطا نهی سکتا
سر سبز بهان نگ خا نهی سکتا
اگر شاه بهی هو وان کد نهی سکتا

هی غنچه دل یاس کامت چنیر آئی
واجبسی تو ای با و صبا نهی سکتا

دامن گیا چھٹ ہاتھ کس شکر پر کیا	دن رات جو مشغول ہوں نہ چاہیہ کیا
کالی کا ہی ملن میں نہیں فرق سہو	موباف ہنچن ٹی میں فکری یہ زریہ کیا
ہی بھل بیا کہ میں چل بسا شاید	سینہ میں مژ شوری اک نوحہ گر کیا
پڑھتا تھا اسی شعر ملمع کو غریب	اس مصرعین شوق چو ہی اس شکر کیا
ای آئین حسن بچاؤ زرقن تو	ماکان لکھتے الحسن شکر کیا

کہہ رات ہی تھی تپے میں دس گل کی ہون
ہوں منتظر ای یاس نسیم سحری کا

بر میں جب آئی گلغذار اپنا	جای تبیل سی خار خار اپنا
میں جو تیری نگہ کا کشتہ تھا	خاک تو دا بنا مزار اپنا
لالہ و گل سی ہو گیا فارغ	دل ہو جب سی داغدار اپنا
میری گلروسی او سکو کیا نسبت	منہ تو دیکھی بہلا بہار اپنا
دھیان میں کا کل پریشان کے	کیا بیان کیجئے امتیاز اپنا
کر گذرتی جو ہمیں تہا صدف	نہواؤن تلک گذار اپنا
منیں اونکی کین تہا رہی لئے	بات کرنا تہا جین سی عار اپنا
ہاں نکلی وہ دشمن جانے	جنگو جانا تہا دوستدار اپنا

اونکا اشعار ہی وگر نیاس

شعر گوئی نہیں شعرا پنا

منہ

رتبائیں کہوں کیا تری نازک نئی کا
ہی حکم گل گولہ ہی برجی کی انی کا

ولہ

کعبہ سی میں عازم ہوں سر کوئی کا
اس بنم میں افشا جو کرسی سوزنا کا
شاید کہ قریب ہی ہیں یا ہم بہان
سودائی میں اس نہ لطف کا ہے
شبہم ہی جو کرسی نہ زکس میں
اغلب زیارت کہ قمری مرغی کا
جس حسن عجاز ہی شق جرم قمری
دیر پیش سفر محجوب کو مانی ہی کہا کا
جون شمع سزاوار ہی وہ قطع زبا کا
کچھ اور ہی بیل کی ایانہ از فضا کا
خاطر سی گیا و سوسہ ہر سود ویرا کا
ہی طور اس انسویہ ہی چشم نگار کا
وارفتہ ہوں اس باغیں کی کسر ورا کا
ہی ماہ کو حکم اسکی مقابل میں کہا کا

نالان ہی زمانا مری فریاد ہی بایس

مرجاؤن تو جاتا رہی شہوب جہا کا

عیسی ہی تنک مزاج میرا
کچھ سوچ کی کر علان میرا

موقوف کرو علاج میرا	کچھ طو ربرای آج میرا
ہامون کا ہون شاہ جون بولا	ہی خاک ہی تخت و تاج میرا
نيسان سی ہمارا دیدہ تر	کستا ہی کہ دی خراج میرا
اک پیر معان فی دخت در	شب کمر دیا از دواج میرا
ہون ملک فاکاز تسکوک	گویان نہوار و اج میرا

ای یاس طریق صیرسی بانون

پہلائے نہ احتیاج میرا

ردیف التاء

ہمک سینہ میں اپنی توجہ باخار محبت	پہر دیکھ تو کیا پھولی ہی گلزار محبت
سودائی سا بہر تا ہونم سر نہیں تا	ہی دم ہی مگر گرجی بازار محبت
کر تا نہیں سویدن نہ نونکوں کو سود	سمجھے یہ فرا ہو جودل افکار محبت
رونی لگا دیکھ اوسکی تین جسمی م	دم توڑنی جسمم لگا بیما محبت
کیا کہی پریشانی سرگشتگی ابنی	اوس لطف سی بجاکو ہی سروکار محبت
نقصان کمال اس میں کیتی ہیں خرمند	سودا ہی اوی ہو جو خریدار محبت
بانی نہو جب تک ل خون گشتہ شوق	گستا ہی نہیں عقدہ دشوار محبت

کیا قید ہی جس سے ہا نہیں ملتی
مرنی یہ ہی چھوٹا نہ گرفتار محبت

سراپنا کیا یاس فی اوس تنج کو تسلیم
باری یہ ادا اوس سے ہو ابار محبت

رولف الحاء

یار خط و خسا کہ جانان میں صبح
آیا جو نظر صندل پیشانی جانان
یان چاک ہوا مثل سحر جیب لینا
کیفیت پیدا کر شب بھٹی اوس سے
بیجاں تھا خیال اف کی گزلف کا سر
شب شغل میں نہ ترافتا کی جو کا
میری تئیں سیر گل و ریحان میں صبح
جانا ہی میں کہ گلستان میں صبح
یوسف کو جو و گنج شہزاد میں صبح
جس کے تئیں صحبت نہ افین صبح
تسلی جو یون خواتین شامین صبح
میری تئیں گویا کہ چراغ افین صبح

ای یاس قبو کو ہوا روز قیامت
اوس شمع کو جب میر شہستان میں صبح

شعب یاد آگیا کی رلف بلجائی کی طرح
دیکھ نہ مجھ کو میں برو کی اشاری خیر تہ
اغل بندش کی بی سبب گزین
چاکل میں سبز و نون میں شامی طرح
صاف دیہ میان تلوار بلجائی کی طرح
آپ باند ہی ضایہ میر جانکی طرح

جستے آتی ہولاتی ہو قریب کو بھی ساتھ	عاشقوں کی پاس کی بھی ہی آئینگی طرح
کیا کرین یا اس کی جان لیجا کین اسکو دیکھائیں	کچھ نہرتی ہی نہیں سن ل کی ٹہرائی کی طرح
روایف المرار	
عشق نکلا جو فوج غم لیکر نوح کہنی لگا خدا حافظ اوسکی صورت کینہی مانی سے دل پر خونگی بس ہی کیفیت اب سر زلیست ایک دم نہیں خوف افشا کا ہو تو بوسہ رخ	نالی آگے ہو ی علم لیکر ہم جو ہیں آئی چشم غم لیکر رہ گیا ہاتھ میں قلم لیکر کیا کرو نکامین جام جم لیکر پہونچئے خنجر دو دم لیکر دبجئے قرآن کی قسم لیکر
یاس دل دیکی عشق ہول لیا لیک پچتای اسکو ہم لیکر	
لیکا و طوق بالی میں بلکہ ہلال چار نہرتے ہی تہی نہ پیونہ پیچنے لی تیغ پیش ابرو وہ دیکھی تہا ہر صوم	ہیں گرد بد عارض دلیر ہلال چار گرد و ن چار بدر میں قسیر ہلال چار تھی ایک خلق دیکھ کی ششہ ہلال چار

خوشامد کا مرتبہ بین فلک سے چار
دو چوڑیاں و نگرجی اوس کے
لکھنؤ لکھنؤ دیکھو تو پکڑو لکھنؤ دیکھا

رکتا ہی نعلون می ہنگام و ہلال چار
وقت سحر تہی بر سر بستر ہلال چار
اوس شوخ کی دو چشم فسونگر ہلال چار

بعد از نصیر کو شش فکر بند سی
جگو بھی یاس آئی میسر ہلال چار

خون رو کی پائی قاصد یار
جان بلب مدہ کا ہی قصد
رونی لگی خلق میں جو رویا

کرتا ہوں خانی قاصد یار
ہو جامی فدا ی قاصد یار
سر رکھ کی پائی قاصد یار

کیا جانی کہ رو روکتا کیا یاس
جاتا تھا قفای قاصد یار

ردیف الزامی

ماہ و خور و کی نہیں خلی مقابل ہرگز
نہوا سبز نگہی گریہ سی کشت امید
سنٹی ہیں آئی بہار اور کملی غنچہ
یمنے آنکھوں کی کچی گل کی صورت

حق تو یہ ہی نہیں گل کیوں کا بل ہرگز
دائے اشک دیکھا نہیں حاصل ہرگز
ہم شیریں ولی انوار دل ہرگز
نہ سنی کا نونسی وار عنادل ہرگز

<p>صفت مویں پان ہی مجھ کو تری ناصحا توجہ کہتا ہی بھولی نادان کیجئے نظا تو موقوف کی کیا بھی ہاتھ ملتی رہی پر ہاتھ ہمارے ہی ہاتھ</p>	<p>اوسکو ہنسی کوئی طوق سلاں گز مست ہوئی خواہ کی قدر بہت کا مال گز دل چاہی تیری نہیں وہ سکل و شمال ہر گز نہوایا کی گزین میں حامل ہر گز</p>
	<p>عشق کی راہ میں جب تک نہ ہو کافصا یاس تب تک نہیں ہو تا کوئی کامل گز</p>
<p>جلوہ گز ہی نہ تھا وہ آئینہ رخا ہنوز بھنے اوس کو دیکھا تھا خرا مان باوجودیکہ کیا خون و عالم سپر اسی صبا میں غبار کی گلی تک پہنچا شور محشر ہوا برابر پایہ قیامت کو</p>	<p>سب سے ہوں حیرتی جلوہ دیدار ہنوز بہتی آنکھوں میں ہی خوبی رفتار ہنوز مانل قیل ہی ہا بر و خمدار ہنوز ہو گئی خاک پہ پیر کی ہوا دار ہنوز مست و خشم کا ہوتا نہیں ہنوز</p>
<p>قید سی عشق کی واقف نہا کوئی سہرو یاس ان لفظ نکات سے ہی گرفتار ہنوز</p>	
<p>اسکی خلوت تک کوں کیا پیرن سالیکی جسکی در کی ہوننا ہونگو گدا کی ہون</p>	<p>روایف السین</p>

دل ہی قید کی کوئی پوچھی ہائی کی ہو کیا کر گئی تھی کسی سے شنائی کی ہو دل میں نک آئی جو اپنی میر گئی ہو ہی اگر آئینہ دل کو صفائی کی ہو کیسویں تہل میں اپنے ہوائی کی ہو زادہ گمراہ کو بھی ہی رہنمائی کی ہو	بندہ ہستی ہی نکلی کی تنہا کیا کہوں ارتباط شمع سے دھن ہی دانہ کا حال کرو یا پست جنوں پیر ہوں بنا قبا نہیندہ اپنا خاکساری کر لکس ہوں پہلے کہ جو خوشی لب خواہش تو راہ بتلاتا ہی ہم زندہ کو بچی بھڑکتی
--	---

نزع میں ہی یا سجان لب تھا اپنا
اسکو تھی جو پسند دست خانی کی ہو

روایت الشہین المعجزہ

اس مرغ کو ہو ٹی جام ہلا کی خواہش بندہ کا بس جلی کیا جو کچہ خد کی خواہش اس سہان کچھی کس عاکی خواہش یہ کچہ تھی ما عشق زور آرا کی خواہش اسو سطلی نہیں ہی ہو دو کی خواہش حسرت نہ پیر کچہ نہ کچہ قبا کی خواہش	بہر دل کو ہی کسی زلف و تکی خواہش میں ران بونگی ناز و آوا کی خواہش روی زمین اپنا مطلب کچہ نہیں جیون نقش پایہ آئو نہیں ناتوان ہیں دل انکی دردی کچہ مایوس ہو گیا ہی یہ بی بہا لباس بانی بس ہی ہو
---	--

مکمل میں جو میری نظر کی توجہ	دیوار کا تھما سیایا نہ توئی قسمت
	ای یاس دل ہمارا ایک معدن فانی خواب کو کاش ہوتی جنس فانی خواہش
ردیف الصاد	
<p>کمان ہر رابطہ رو کہ کمان غلط تھا اونسی رکتا تھا کمان رکھی ہی در میرا دل طیان مگر مجھی ہی وہ شہسای تیان رکھیں ہیں پیرمغان جو کینا بل تھی جنسی راوت ہونچا اور سطح بھی شوق کا رایگان رکتا تھا شمع سی کیا اتنی بی زبان بہم جو کہتی تھی ای یاس وستان</p>	<p>ہمارے کی تو کیا کہ تھا در میان وہ فاختہ کو بھی ای نہیں بے زور طیب پیردوانی کیوں کی پھنر ارادی تھی تو کیا کہ کئی میر حق مرید شیخ کو کہ خلوص شہسای ہوئی وہ مہی آل آزرہ بلکہ شہسای فریب جاو رقیبوں کا پیش رو تھے یتیم کے نہ کیا شکوہ کو مو اجل کر بل ہوا بعد اوت فکرت گزشتہ</p>
من ردیف الطاء	
پیدا کیا ہی تھی نسیم صبا سی ربط	تا ہو ہمو یا رکی زلف و تاسی ربط

ردیف الکاف

کاف

دکوه جلای کی کسی تیر سیر سی نمک	پر مانگ مت وزیر سی یاس سیر سی نمک
سرخ پر کپ او خط کی تیر تری نمک	صفحه به چو بن خوبی تیر تیر سی نمک
دیکما جو کل مرقع خوابان و زر کار	تاما و سیمین یار تیر سی نمک
شیرین لبونین تیر ملیحت کاشود	سیج کپی فوق ہی شکرو تیر سی نمک
مطبخ سی چکی سیر توی خاق او کوه آب	نان پنهین ہی شومی تقدیر سی نمک
گردون دون نان دیا تو کیا دلیغ	مجه غم خور جفا کشیدن لکیر سی نمک
ابرو کی پہلی رنکی ملاحی کی کام	هی تیر سیر سی قتل بین شمشیر سی نمک
هوتا ہی رشک کان نمک نشین	بر سی اسقدر مری تقریر سی نمک
دیکم خون جوان بچ و خسارت	باران ہی سیر خواب تعبیر سی نمک
خواهان نین ہی مرا قلب زخم دست	مرغوبت ہی مجاہد تو اکسیر سی نمک
پاتامون خیم پاکامزه بین عشق	رگزارا کروون اسلمی زنجیر سی نمک
پیشک ہزار رنگ شکر سی ہی نہیں	خردل کی وزن ملی توقیر سی نمک

تجہ بن مشاعرہ کامز ایکہ نہیں ہے یاں
خوان سخن پہ ہی تری تقریر سی نمک

ردیف اللام

او بچا ہو تو جی نہایت مکانِ دل	ہی جزم یہ کہ کسرِ کرمی رفعِ شانِ دل
طبع آئی اونکی گریہ امتحانِ دل	پایا بچا ہی بہرِ کمین نام و نشانِ دل
جا اٹکا لونکی زلفِ مسلسلِ یقین	سینہ میں بنینِ سرِ موہی کماںِ دل
مست ہوئے رکابِ بندِ کھڑی باز	جاتی رہی ہی ہاتھی صاحبِ دل
اللہ ری یہ مکر تہارا و ساد کے	اسطوری تو آئی ہی توبہ بچانِ دل
یعنی کہ پوچھتی ہو تجا بل غلا ہرا	با آنکھ جانتی تھی رازِ نہانِ دل
اٹھ جائی چین جی سی تیری قصہ	کہنی جو بیہوش تو نکو میںِ استانِ دل
آویزہ وار لنگی ہیں کما عاشقان	اوس گوش میں حلقہ زربہ کی کمانِ دل

رہتی ہو قصدِ طوفِ حرمِ گلِ مید پر
سو نہ تو یارسن کعبہ سی رفعِ ہی شانِ دل

ردیف المیم

سوزان ہیں اشکبار ہیں ہم	مخمل میں شمع وار ہیں ہم
مٹے سن سنکی تھکو مجبور	روئے بی اختیار ہیں ہم
چشمِ عالم کی تو تیا ہیں	کسے در کی جہار ہیں ہم

<p>انکی خاطر کے بار میں ہم سہری پاک بہار میں ہم وہیسی دوستدار میں ہم</p>	<p>جنکی خاطر سہک ہوئی آہ اگر دیکھو تو کثرت داغ وہی تو دشمن ہوئی پراوے</p>
<p>اس بلبل طرز سخن میں ای یاس راسخ کے یادگار ہیں اسم</p>	
<p>فرط شادمانی کیا اتنی میں بے کلام فصل گل کی ہو اس نیکلی یاد تمام جو صیاد کی مجھ پر ہو اقسام تمام اپنی ہوتی ہی اسی میں سج و شام تمام مجھ تک طرف گاہی پیغام تمام</p>	<p>سننی قاصد سی پائی ای پیغام تمام بند سبکی کھلی بازو رہی پر اپنی بند بال اندھ کی بکتری کہی قید کیا دل میں رہتا ہی خیال رخ و رنگ تمام آہ پیا نہ میں کہ تار ہستی سار</p>
<p>بہمنہ خاک پاؤ تخت پیکان یاس حرص و مکہ جا جو دل ہی تو ہو آرام تمام</p>	
<p>ردیف النون</p>	
<p>سپر گرداب اور موج ہو شمشیر پائین دو با یا جب سے شمع کو بی قصیر پائین</p>	<p>کرمی ہو چکو گر جبکے تدبیر پائین بچا تا شود یا لب جلتی نالی تھی</p>

<p>جوا یا بجز ہستی میں م کی پہونچا سکتا دل سنگین ہے تیری بولی کینہ کب اٹھو ترا جنون جاؤ دینی ہی غیر تہو ملی گئی چشم سفید ایک پل میں اشک جلائی وہ آتش جو مری ناکہ جوش کھر غیرت</p>	<p>زبان موج کرتی ہی ہی تھر تھر نہیں مساوی نقش تیر کا کمان تیرا نہیں تو ہو گوا طبعی اور موج ہو تیرا نہیں بتا ہی کشتی کا غم بولی تاخیر نہیں جلا تا ہی کہی یا پھیکا ہی جیرا نہیں</p>
	<p>ترنی لبر لکھی نقش امید کیا سنا مشکل سطور موج جس صانع نی کی تحریر پر نہیں</p>
<p>یہ دھت کے روئے میر کہ یہ یام شیشہ میں مگر ہی شیشہ سائیں کوئی مسکتے کا ہو اشر میں لہم ہی ہر زریں می نہیں منو دی مینا میں یہ جاباب نہ سمجھو قفل مینا اسی ہی دختر ز عجب نہیں کہ ہوئی قیبت جلا خال ہی و سکا سب کوئی عابد کہ ہو سکا یہ ہی حال کہ مینا ہو داخل مینا</p>	<p>کہ فصل گل ہی نکر مقام شیشہ میں کہ جسکا لیتا ہی چرخ انتقام شیشہ میں کہ ہو و دختر ز کو ز کام شیشہ میں سایا باد کی افسوں کے جام شیشہ میں کسی پر دسی مگر ہر کلام شیشہ میں جو ساقی دی مچھی وہ آ جام شیشہ میں کری ہی ہی ہی کو معوق قیام شیشہ میں رہی ہی پر دل مستان مہم شیشہ میں</p>

تظارہ دہن زلف کامز کیا یاس
نہیں ہوسا منی گرم و لام شیشی مین

مرجاون چینی کی تنانکرون مین ہیں آنکھیں مری بند تصویر کیں بروانگی اوس شمع کی گرہ تو ملون جا اب خیر گرم سی مجھی اتنی ہی تمنا جنت مین سرور کا فرہ سجھو نکالو ہی جی مین جا پٹھون کہیں رطل اک عمر کی بعد و کامری پاس پیغام اوس لکھتا رہتا شا عوض جان	منت کشتی خسرو سیحانکرون مین یوسف جی آدمی تو شہ و انکرون مین بروانہ صفت جانی ہی پروانکرون دنیا میں کسی شی کی تنانکرون مین گرنوش بیان جبرہ صبا انکرون مین ایذا میں تعلق کی اوٹھایا انکرون مین آیا کہی اوس کی مین جیایا انکرون مین سودانی ہون اسق ہی سو انکرون
--	--

ہی حکم کہ دلپر ہو کی طرح کا صدمہ
پریاس لب شکوہ ہلایا انکرون مین

سیر گلشن سی با فراغ ہون مین سر میں شوخون دل میں طیش کہو یا جاتا ہون دل میں سو سوبا	ہم تن یعنی داغ داغ ہون مین طرفہ رکنا دل و داغ ہون مین کسکایون در پی سراغ ہون مین
--	--

وچہ رونق ہوں میری وجہ کا

بادل سوختہ چراغ ہوں میں

پونچون اوس تک یاس کیا گروں

لیک پتا نہیں مسلغ ہوں میں

وہ خدنگ فرہ ہی پیام اجل کی ویل کا جبین شہی نہیں
 یہ کہا ہی کسی فی سورا ست کہا ہی کہ تیر قضا کی سپر ہی نہیں
 کیا خلق خدائی جو نوع بشر تو دل و سکا بنایا عشق کا گھر
 نہ عشق کا قلب میں جسکی اثر وہ ہماری نظر میں بشر ہی نہیں
 میں جہا نہیں فیلیل سا کیوٹن پروں میں سبک اگلہ گروں کیوٹن نہیں
 میں نہ کسی خلق کی کیوں گروں مری حال یہ نہ کو نظر ہی نہیں
 نہیں خوف خطر کا ہی اس میں نشان معذرتی نگہ چلی گئی خلق چن
 کوئی سوچ کی خوب دیکھی یہاں تو عدم کا سا کوئی سفر ہی نہیں
 مری قتل یہ باندھی کر میں سدا نہیں بانی وی تو کسی کا کہا
 انہیں خوف دلائی کسا بہلا کہ تو نہ کو خدا کا تو ڈر ہی نہیں
 یہاں کٹنا ہی تیغ جفا سی گلا یہاں سے لگا کہوں ہیں تیر بلا
 یہ رقیب کہہ دو کہ جا تو چلا کہ تیر تو وہ دل و جگر ہی نہیں

جو درخت کہ بلخ جهان میں بی سہی پنی زمانی میں پہولی پہلی

دیگر نخل امید کا یاس میں ڈی شجر ہی کہ جبین شری نہیں

جلا تا ہی جل کی مبتلا کو ایک بوچھن
خدا دیو پناہ دوس سے ترساک زمانہ
چو اہل لب نازک کی ہو کو کون
کہو اٹکا ہوا چوبنی سی سخت دم ہون

عرض ہو بیتا ہی قضا کو ایک بوچھن
کہ کر دیتا ہی ترسایا رسا کو ایک بوچھن
کیا رنجور او کی پشت پا کو ایک بوچھن
میں نلیم کر کی لعل بی بہا کو ایک بوچھن

تمنا اور کچھ اوسکی نہ تھی کس جہ مونہ پیرا
پہو بچا یاس اپنی مدعا کو ایک بوچھن

زلف پیمان کو وہ کاشی والی ناگن
پندہ صبح نی کا کل گیا دل خیال
زلف بل کما ہی تمہاری داؤد پر ہر
سانپ لوٹ گیا چھاتی جوشغل

تا ب جیکی سر مولوئی کا ناگن
اوسکی افسون نہ اس کی سخی لی ناگن
جسکے آگے ہی بس ایک کیٹھنی ناگن
گردن غیر میں سن لکے ڈالی ناگن

چھوڑ کا کل کا خیال ونگی گزہ ای یاس
مار ڈالی گی جو یہ تو نی ہی یالی ناگن

جوش سرشک سمجھو نہ چشم پر آب میں
آیا فسون عشق سی دیر اجا تب میں

<p>بل تمنی کی زلف کو چھوڑی لالہاں دل میں آگ بھڑک جلتا ہوں رات دن کیفیت ہن پید کو پیدا دوسری دل نہ تھوڑے تیرے تو کراسی کی سیر</p>	<p>اُچی کو لای کس الٹی تم سچ و تاب میں اس رکی فراق بھی لیں آغوش میں ساتی کی چشم مسک بزم شراب میں مطلب ایک علم کی ہیں کشتاب میں</p>
<p>کیا جانوں یا سونے پر اوس گلے میں بسل سا کوئی خاک پہ تھا خطر میں</p>	
<p>ایجا عیسو سے توجہ بریدہ ہوں وضع جہان نفرت نال کا معاملہ ترباق یا فسون سر موچیاں بنیم جہان میں فزون کے رنگ جمع ہر داغ تازہ کستہی سمجھو مجھی نہ داغ اک غنیمت سیر ہے ہوا میں شکل گل تازہ نگاہ پار ہوئی رفویہ زخم بسل صفت تپتا ہوں اُم اب کما</p>	<p>جادوی چشم پارے کا آزار دیدہ ہوں یان تک کچا کالہ ہے بھی بکشتہ ہوں اوس کا گل سیاہ کا افعی گزیدہ ہوں جس کے میری آنکھ کھلی بٹیدہ ہوں بستان عشق کا میں گل نغمہ دیدہ ہوں ہر صبح اس حمن میں گین سیاہ دیدہ ہوں مجرعہ خنجر مرہ صفت کشیدہ ہوں صید نگاہ ناز غزال رسیدہ ہوں</p>
<p>رونی کی جاہی یا سق افتادگی مری</p>	

حسرت ببری نگاه کا اشک حکیمه ہون

سیر خیال کا کل جانے اندون	خاطر ہمارے سخت پریشان اندون
بس محو حسن نے رویا کے اندون	کہ طرفہ حال بدہ حیران ہی اندون
شونہی سی نگاہ کی تولد بکابی	وجہ کسا لعل پر خشان ہی اندون
شاید قریب فصل گل کی کرباع	بدل ہزار رنگ سے نالان ہی اندون
ہر مومر آئی تش بھراں شعلہ	قد اپنا رشک سے و چراغان ہی اندون
جو تیرا نکا اسمین لگا دوہین گیا	پہلو ہمارا آدھ نیستان اندون

از بس ہر اہی اسمین خیال بیری خان
دل میرا ایسے شک پرستان اندون

ہیں بے عرش ستی فروش کے سوا سخن	یہ بات سمجھی کوئی ہو آشنای سخن
سخن بجا کہ اسمین نہیں جابی	کہ جان بجا ولی باتہ نشی جابی سخن
زبان تک نہ کیوں ملین سہا سخن	در سخن ہنسی باؤں ردل سہا سخن
وہ سر تو بوج سر سر ہی سر لبہ پی	کہ جسمین کیسے موبہی نہو سہا سخن
یہ ہفت بحر اگر قلم ہوں صرف	نہ ایک حرف ہو تحریر ماجرایی سخن
اوسکو سلطنت زوال ہو حاصل	جہانین ساقی فغن جبق ہو ہما سخن

<p>سخن ہی کہ لزل ہی ہے ابر بارقی زبان حق ہے کہ دی حق فی ہر حق ہو غنچہ سان و صحن جہن ہی لتنگی دو کون و سکا تو بیعہ نہ ہونین</p>	<p>ز ہی وجود سخن اور ہی بقا سخن رہی جامی سخن لب الی ایسا ہی سخن کہ جی سیر مضطرب و فرسخن وہ کون ہی جو دیو ہی بہا سخن</p>
	<p>سوا اہل سخن چنکی یاس امید نین</p>
<p>دل کے پادوس بت کا نہ جاؤ ہر کہ جلوہ کروہ گل فرستہ ہی گشتن ذرا خوشید درخشان حری جو کوئی باغ دین بہن یا ہی بستی پوشاک</p>	<p>آہ اسلہ میں میر کہ اثر ہی کہ نین ہا ہی کیا جانوں صبا کا گز ہی کہ نین عاشقوں کی شمع نکی سحر ہی کہ نین تجھ کو اعلیٰ شوق دار فتنہ خبر ہی کہ نین</p>
<p>سب کے امید تو بر لائی ہو دید کہ تم یاس کے حلق ہی تکو نظر ہی کہ نین</p>	
<p>زلف بیجا نکو تر ہی ام بلا کتنی خون عشاق ہی جا کی قیاس نہ پایا وہ نیل و انج کرمی سر مجب ظاہر</p>	<p>ایک سر مونیق قنیں کا کہ نین تو خا پانوں میں اپنی نہ لگا کتنی واقعہ راز جو ہو ہیں دیکھا کتنی</p>

یاس امید نہ کہو تو بخیز ذات علی
ساری مشکل کا اوسی عقدہ کشا کسٹھ

رولف الواو

ہنستی جلا کی ہین این رضطراب کو	یعنی کریں ہین این بیکیں اس کتاب کو
کستے ہی نگہ نہ فنا کا ہوا غریق	سو بخو تو عین لطف کے سوچی جاگو
دل میں بہت نسغی ہی اکثر عشق کے	تمنی جلا کی خاک کیا اس کتاب کو
دنیا میں اوسنی بہشت بریں کے سیر	کہو لا ہو جس فی یار کی بند تھا کو

اسی یاس قدر دان تھی اہل سخن کے دی
کرتی ہین یاد را سخ غفران باب کو

یہ راہ عشق کیونکر سیر و عقیق کی ہو	جنون سر و پایاں میں یاد ہو میر ہو
یہ رتہ کاش مجھ کو عشق کی دولت ہو	جگر میرا ہو سکھن اے کا دل دکان ہو
تاشانی رہا ہے ان اشکوں کی لڑکی میں	مری آنکھوں میں اب کس وقہ رسد کو ہو
خطا ہی نہ تار کی روش لف ہی	کہاں مشک خنجر میں کلن چین ہو
سدا چہ میو اچہ کی ہی سہی ہو پین	لب خاموش ہو لیکھ وایہ بات کیو ہو
ملایا خاک میں بکھو تو بی جہنی اس	وگر نہ کیا مخالف مجھے جی جہنم ہو

<p>سرعشاق کا معراج کیا اسکی سوا ہو انہیں کیا بالمشک و بفرش گلکی ہو</p>	<p>کہ خون خاک میں نہ پاد لب ہو جنہوں کے واسطی خار ہاں بدین رہو</p>
	<p>کرین تقسیم جب نیم و کوثر ایل حنت پر نصیب یاس بل رب سدم لکا آج ہو</p>
<p>کیا فائدہ اوس کہ کاجو با اثر نہو اوس کی کیا عجب کد ز نامہ بر نہو منظور اپنی چشم کو چرخ عشق ہے کہتی شفق اوی شب کی بن کر قطرا نغمہ ہیں نوت تر گاہ عشق صندل بہری جہین یہ تری میوین</p>	<p>کس کام کا وہ نخل کہ جبین شمر نہو کوچہ میں جسکی بیک جبا کا گد نہو قطرہ ہماری اشک کا کیونکر گد نہو جس شب کے تاب روز قیامت نہو بیقد رہی ہشاخ کہ جو بارور نہو کس وجہ یہ مرا سبب دوسر نہو</p>
	<p>اشک سفید پس ہی رخ زہر پوچی ای یاس تیر باتین گویم وز نہو</p>
<p>ساتی جو تو نظروں سی گرا تا نہیں مجھ کو بی سوئی مان مرا می جیسی مہم کیونکر طلب سے لپا رہی کیجے</p>	<p>یوں نیم سی کل کوئی اور تا نہیں مجھ کو یہ درد تو جاتا نظر آتا نہیں مجھ کو غیر تھی ہمنہ تاکتے لگا تا نہیں مجھ کو</p>

جوں نقشِ قلمِ پشیمانی اوس در پہ جو پاستا	مست جا لگرونی اوٹھاتا نہیں مجھ کو
اسلام تو چوڑا یہ عقدہ نہیں کہلتا	راہب تو زنا پر نہاتا نہیں مجھ کو

کیونکر نہ مجھی خبری آسی بہلا یا س
کوئی اوسکی خبر تک بھی سناتا نہیں مجھ کو

خاکسار ہنسی کہ ورثہ لایا کرو	آویان کہنی پھند گون کی مست جا یارو
------------------------------	------------------------------------

ردیف الہاء

اب رہا یہ مرضِ عشقِ دلِ ار کی ستا	جی مرا جا ایگیا آخر اسی آزار کی ستا
وجہ سیری کی ہی سیر چمنِ جنت سی	سبزہ خط کی بہار اوس گلِ حسنا کی ستا
آئانیِ عجبی بہتر ہی کہ مر جائیں ہم	فرطِ شادی کی کہیں نہ دیدار کی ستا
سرو اور کبک کے سر پر نہ قیامت لاؤ	جاؤ مت سیر کو اس قیامتِ فراق کی ستا

یہ بھی ایک طوکا ہی جو کہ بعد از بدت
یاس کی پاس جو آئی بھی تو اختیار کی ستا

اوسکو پہاگن کا کلنِ بزم سی علاقہ	چوٹا دلِ سرگشتہ کا جو بھی علاقہ
گوہر کا ترکی نونسی کیا ربط ہی زیبا	کب گل کوئی اس لطف کا نہیں سمجھتا
نکلی نہ صدا بعد مر عشق کی فی سے	اس ساز کو تا ایک مرغی می علاقہ

<p>لکھتا ہوں میں جنت عجب کج کہ جسکو تجسی جو کروں ربط کی خواہش تو عجب ہے پہر سنج واذیت کا کوئی نام نہ لیتا</p>	<p>بنجیہ سی نہ کچھ ربط نہ مریم سی علاقہ کیونکر ہو پر نژاد کو آدم علاقہ چٹ جاتا محبت کا جواب ہم سی علاقہ</p>
	<p>میں رشتہ امید کیا قطع سبھی سی ای مایس مجھی ولسی ہی جسد علم</p>
<p>روایت الیاء</p>	
<p>قصہ کعبہ کا خیال خام ہے شغل ہی اوس لہٹ و رخ کی پاؤں ہی ہلال عید وہ ابرو و ولے وصل کی دن آنسوؤں کی یہ جہری خشتگان خاک ہی چونکی ہنیں گالی اوس لکے ہی گوانعام جھ</p>	<p>کچھ ہنیں ان ہی خدا کا نام ہے روز و شب ہی خواہ صبح و شام سیری حق میں تیغ خوان شام ہے واہ کیا باران بی ہنگام ہے اونکو وان کیا جانیں کیا آرام ہے پر طلب گار اوسکا خاص و عام ہے</p>
	<p>رہروان عشق کی لگی تو یاس عصہ برد و جہان یک گام ہی</p>
<p>صبا پہنچو نہ قاصد خط زمین کے تلی</p>	<p>کروں تلی دل کس غلط زمین کے تلی</p>

<p>جون نقش قدم پندہی اوس در پہ چو پائے اسلام تو چو پورایہ عقدہ نہیں کہلتا</p>	<p>مست جاگ کوئی اوٹا تانہیں جگمگو راہب تونارینہا تانہیں جگمگو</p>
<p>کیونکر نہ مجھی خبری آسی ہلایا س کوئی اوسکی خبر تک ہی سنا تانہیں جگمگو</p>	
<p>خاکساروئی کدورت لاق ست لایا کرو</p>	<p>آویان کنی پھلبد کون کی سب لایا کرو</p>
<p>ردیف الہاء</p>	
<p>اب رہا میض عشق دل ار کی ستا وجہ سیری کی ہی سیرچمن جنت سی آبائی مدھی تہری کہ مر جائیں ہم سرو اور گبک سر پر نہ قیامت لائو</p>	<p>جی مرا جا یگا آخر اسی زار کی ستا بنہ خط کی بہار اوس گل نہ کستا فرط شادی کی مین نہ دید کی ستا جاؤ مت سیر کو اس قیامت زار کی ستا</p>
<p>یہ بھی ایک طوکا ہی جو کہ بعد از مدت یاس کی پاس جوائی ہی تو اختیار کی ستا</p>	
<p>اوسکو ہوا کہ کلن تخم سی علاقہ گو ہر کاتر کی نونسی کیا ریط ہی زیبا نکلی نہ صدمہ بعد مر عشق کی فی سے</p>	<p>چو نادل سر گشتہ کا جو سہی علاقہ کب گل کوئی اس لطف کا شہنم سی علاقہ اس ساز کو تھا ایک مرنی مری علاقہ</p>

<p>رکتا ہوں میں بخشہ عجب خم کہ جسکو تجس جو کروں ربط کی خواہش تو جسے پہر رنج و اذیت کا کوئی نام نہ لیتا</p>	<p>نجیسی نہ کچھ ربط نہ فرہم سی علامت کیونکر ہو پر نیراد کو آؤم علامت چہٹ جا تا محبت کا جو باہم سی علامت</p>
	<p>میں رشتہ دایم کیا قطع سبھی سی ای یا س مجھی ولسی ہی جسدم علامت</p>
<p>روایت الیاء</p>	
<p>قصہ کعبہ کا خیال خام ہے شخص ہی اوس زلف رخ کی پاک ہی بلاغ ریدہ ابرو و ولے بصل کی در آنسو و کمی یہ جہری خشتگان خاک ہی چونکی ہنیں گالی اوس ایک ہی گوانعام حاصل</p>	<p>کچھ ہنیں ان ہی خدا کا نام ہے روز و شب ہی خواہ صبح و شام میری حق میں تیغ خواہ تباہ ہے واہ کیا بار بار بی ہنگام ہے او نکو و ان کیا جانیں کیا آرام ہے پر طلبگار رو سکا خاص و عام ہے</p>
	<p>رہروان شق کی لگی تو یاس عصہ ہر دو جہان یک کام ہی</p>
<p>صبا پہنچو نہ قاصد خط زین کے تلی</p>	<p>کروں تسلی دل کس غم طرزین کے تلی</p>

<p>دو دیدی نوح کی گرداب وین سیر وہ بادہ کش موع کہ بنوین قبر کو سیر موی تو دل ہی مٹوئیں گیا سب ہمارے زرد رنگ جو اب نہ کے</p>	<p>ہمارے شک کا دیکھیں جو شطرنج کی تو پاوین کے سر جگہ می کی لفظ زمین کی رہی ہی یاد تمہاری فقط زمین کی حروف شعلہ ہیں انگریز لفظ زمین کی</p>
	<p>موی یہ بھی ہی یاس اضطراب ہا جو چین سنتی تھی ہم ہی غلط زمین کی</p>
<p>ہم یہ جو ہر نہ کہلی خیر فلا کی ہا سو نہ سی جو ہر نہ نکلا مری دلی چین پانی نہیں کشتی تری سدا کی ظلم ہر دم ہیں نئی اس تم بجا کی ہا ہم دیوانی ہیں وہی شوخ پر زدی ہا</p>	<p>منتظر ہی تروستی جلا دی ہا میں جو ہر ہو اقل تو بعد کشتن وہ ہیں میں پر نہ زمین ظلم جو ایک طور کی ہو وین اوٹھائیں جسنی ان خلق کو سوائی بنا کر مارا</p>
	<p>یاس کیا پاس فاکہ بی توقع لون سی پاس کی کبھی عاشق ناشاد کی ہا</p>
<p>تو ہو وی سرخ ز اوں سے بیگمیلی جو یہ ہر شے ہی میں سر بید اگر کبھی</p>	<p>جو وہ ظالم کج شمشیر آجا وادہ ہلی ہر تیر جفا کا کتب وین ملکیش کے کوئی</p>

<p>ہزاروں تین اوس کے ہلال شمع جو اس آئینہ کا کیا سونہ بھی سہین دہا سنا ہی آزادی کیلین کے پر سیر و سیر پتا اوسکا نہیں بتا ہی جب عقل کا</p>	<p>ولی صد لکھ لکھ بنگلی میری آئینہ پہلی جو ایسا ہو تو حاضر ہو ورنہ آئینہ پہلی ہمارا کہول دیا کوئی بندہ کا شہنشاہ خبر گر جاہتا ہی وکی ہو جاہنگیر پہلی</p>
<p>نہیں اب تاب لکھو داغ اسباب عزیز نکا ہم اس منزل کی شای یا کرجا تی پہلی</p>	
<p>کیونکر کہیں میری تین سوانکرتگی ہم درگداز انداز میں تھانگی و لیکن بکھڑو مزا بکھڑو ہی بیاری ل کا نہم پیچ سی دن انگوٹھی نکلیں گے تو نہ چون شمع کھٹی جاتی ہیں سا کیسی</p>	<p>گر دیدہ و دل یہ پہنچ کیا کنگری ابنی تین مہنون مسیحا نکریں گے مر جا ئیگی پر اسکا مدوا نکریں گے پہر پیار کسی بت کو خدا یا نکریں گے ہم رشتہ الفت کو بڑھایا نکریں گے</p>
<p>آہ آج وہ کہتی تھی فتنہ نہ اوٹھی کچھ ہم یا کس ایسا بن گیا یا نکریں گے</p>	
<p>چوڑی یا علائق کی منزل بکھا ہجر کی پہلی ہی شب کی نقصان کا جو</p>	<p>عشق کی رہن جو جا جی دل بہار نخت مجھ ہی یہ شب کا مل بہار</p>

<p>سنگ موی مری قبر یہ تھی پہل پہل خفت عقل سی بہنامی سلاسل بہا</p>	<p>آتش آہ فی سر سر کر اوڑا یا جہنم قیس تہا بسہ زنجیر محبت او سکو</p>
<p>عشق کا بار فرستو نسبی اوٹھا یا نکلیا یاس کن فی نہیں بوجہ او سکا مقابل کیا</p>	
<p>پہلی خوشی سی یوں پہلو لا نسکی لیجا ویر پاس سی گرتسی جاسکی پچ کچھ کی لی مشک کو کیو کر چاسکی ہیہات دل باتہ میں ہم کو کالاسکی مقسوم کا لکھا کوئی کیو نہ کر ساسکی</p>	<p>گلدستہ دست بوس دولت جو پاسکی دل پنا انوسی کا تو ہنس کر کی یہ بات عشق او کی زلف کا سہر نہیں چیا مقصود تھی چینی اونپہ ہوا دسترس کی کس طرح داغ سجدہ بت ہون میں</p>
<p>کیا یاس نہ خم دل کی دوا ہو کہ کوئی دان پہا ہا نہ رکھ سکی نہ تو مر ہم لگا سکے</p>	
<p>زندگی دودھ کیا بیہوشی جی ماری ہو کیا کہیں یوں ضائع اس مصحف کے سوا ہو بلد یا یانوں پر تب مہربان رہی ہو میر جی لٹ مگر کھیران پہ چاری ہو</p>	<p>یاس نہ کہو سب پر دشت چمن سب بڑی ہیگی انکونی کہ پہلوسنی جلی اجڑی بار سہری کب کرتی دوش کو میری سب حضرت عیسیٰ لائی تھی مری چاریلو سب</p>

<p>روتی رو تی ہٹ گیا شاید کچھ اوڑل سار اگاری ہو تی گل زبان</p>	<p>یون دان اگلو سنجی لو ہو کی فواری ہو یان مرستی کی گل بن خراگاری ہو</p>
	<p>پہرہ قسمت میں ہو اچانا ویا کایا سنا کون ساعت میں ہم اوس کی سی داری</p>
<p>کیا تجکو خبری میر پر نور کیسی کیفیت سنی تجبی ہو تی ہی فراموش دل کچہ نہ تھا پر ندری ملی لیتی ہی جتنا نزدیک سر بتا ہی قوت کی شہد و تم پوچھتی ہو دلکی بہلا ترخم کو صاب</p>	<p>کس طرح سی گزری شہد پو کیسی یاد آتی ہی جب زنگنور کیسی خاطر ہی کوئی کرنا ہی منظور کیسی یار یہ بلا ہو کین دور کیسی رور کی آب نکھین ہوئین سور کیسی</p>
	<p>قاصد جو وہ پوچھی ہی اب یاس کا کیا حال کہہ دیجو کہ حالت ہی بدستور کیسی</p>
<p>چہری وکی میر کی دن پتی تنصیر پری گجہ جسکی گئی اوس رخ کی رفت تسلسل خدا لابی ہاتو سنی اسی سیراب کر ظالم جہا تجکو چین بر گل گل کی دہی تی</p>	<p>سبھی یکدست پھر جائیں جب تقدیر تی ایسے دیر ہو کر باجی نہ خیر پری تی ہمار خمی نکی بیاسی پیر شمشیر پری تی زبان ترک وکی جب تم تقریر پری تی</p>

تو تیرہ شک تہمی ہیں یہ اکثر چلتے میری سینہ لگا تا وہ پہن اک دن کیا ہی سر گرم چٹا بخدا وہ بت آہ آئیہ کی ہوی سو درد سنی ظاہر خوف خمی بقیان سناں کا خشک بان طبیعت طیب رو دوا نھی ہر جو ہر سبر سینہ مرا پر ہی قاتل چاک ہوئیہ کل اور دل لالہ داغ	سخت ظالم ہیں تباں لگی تہی چلتے کوئی سو نگہی مری اب تک نہ چلتے اوسکا ٹنڈا ہوا دل میر جلا کر چلتے میری گویا کہ مصعب ہی بگو ہر چلتے دبدم دیکہ کی کو ہو مری چلتے داغ بیمار ہیں ورا نکاہی نہ چلتے دیکہ کی کر کی تو میری تہی چلتے کہولی گریغ میں ہ سر و من چلتے
--	--

ماتنی یاس سادیکما ہی بہت کم ہنی
کوٹما رہتا ہی دنرات برابر چلتی

مرغان چن چاہے ناخوان ہیں گلکی مہربا یا کوئی داغ تو پیدا ہوا تازہ تا قمری بیل کی شب ربوروشن نہی سہتی شیرازہ دہر اس ہویدا	پر یہ نہیں معلوم کہ ہر کان ہیں گلکے عشاق کی سینہ ہی خیابان ہیں گلکے شمشاد کی شمعین چرخان ہیں گلکے اوراق چن چن پریشان ہیں گلکے
--	--

بیل کی قفس ہی کمی باغین ای یاس

اس فصل میں ایک جز گہبان میں گلی		
<p>ہیں جان بلب پیش میں نہیں جانے ہم جی ہی جاتی تم اگر نہیں جانے اس وقت ہی تم کیو دکھلا نہیں جانے دیکھا ہی غم عشق میں کیا نہیں جانے ہم کو لنی لبتا رہ یا نہیں جانے دیوانی تری آپ کو نہیں جانے ہیں خضر عجب کی کہ کبر نہیں جانے</p>	<p>عاشق کہیں بہر دہانہ نہیں جاتے تازہ تو پہونچی تھی غم چہر سی بوت تکلی ہو راہ اکہیں میں جاتیں بند زور زور جان نقد دل دولت پان ہی پیاس کس دم بند یہ غیرت کا جو جوش پوسٹ کو نہیں کہتی اگر کوڑیوں کی دل ہی جی کا وبال سنی تو یہ عمر دور و روز</p>	
<p>تم دردی تنہا یہ کی تک ہوتی جو آگاہ یوں پیاس کس تئیں جھوڑ کی تنہا نہیں جانے</p>		
<p>دن بستان کو نہیں کے از دہی نہیں کی نیم سہن باغیں گل ہاں تو نہیں کی کھار گاہ رومی عطر گلہ ہاں تو نہیں کی کہ جہنم صبا بتو رفت و رہی نہیں کی</p>	<p>ہمار سہی ہوا زلف و اکو نہیں کی نہی اہ و دو انکی بلکل کیو نہیں کی سچی عیش میں نہیں کیو نہیں کی مشتعل ہی ہوا عا میں ہوا داف نہیں کی</p>	
<p>کسی بے اسی یاس میں سہی اتنی ابی نہ سوت بھلا</p>		

کہ دختر ز تو خلوت خم تہی بسو بہی نہیں گئی ہیں	۰
<p>ہر طرح تمنی بیوفائی کے دلو قبضی مل لگ کر ہی بی خون ہی معطر مشام عالم کا قتل ہی درمیان کا نکلا غبار راہ گم کراد ہر جو تم آئے ہی علاج اس نل شکستہ کا وصل فتح باب مراد اوسکا ہوا</p>	<p>تمہی یہی شرط آشنائی کے سرخی اوس نیچہ خانی کے کسکے زلفوں میں شکسائی کے تیغ فی او گئی کیا صفائی کے نیری طالع فی یہ رسائی کے مست کرو فکر مومیا فی کے جس نے اوس پر چہبہ سائی کے</p>
<p>یاس کہ اپنی وان پر پیشانی ہمہی بھی قسمت آزمائی کے</p>	
<p>رہانہ داغ سی گاہی مرا بدن خالی سد اپنسی ہی اولفت میں دل عشاق جنہیں بہشوق جمال گل ہوشیہ بہا نہ دیر میں ہی مٹا لو بے رنہ مستی میں رقیب و نسبی ہوشیہ ہمارا بد گوہی</p>	<p>بہار لالہ سی کیا نہ یہ چین خالی رہانہ مصید ہی دیم پر شکن خالی ہو آج انس کی کرین بوستان تن خالی سبھی و نون گلہری شیخ و برہن ہوانہ زہری اس بلز کا دہن سجا</p>

	تیری نہ کیونکہ ہوں اشعار دان پسند آیاں منین ہی لطف سی تیر کوئی سخن خائے	
جی سی حاضر ہیں یاں تو سب کوئی ہجر کی کاٹی کیونکہ شب کوئی وصل کا ان بتو نکلی ڈھبے کوئی یا کہ آتا مابی طلب کوئی		جان کری ہی کہیں طلب کوئی روز طی ہو تو ہو کیسی صورت ہمنشین تنگ بتا تو ہر خدا اب بلمانی یہ سو بہانی ہیں
	کیا ہی حال اوسکا ہو کیا بغیر یاس کو دیکھی آکی اب کوئی	
پہلے نہ کیوں لعل بخشاں کی سرخ دام کی تری پیر گریہاں کی سرخ یوں لب کے سی پیر عیان کی سرخی شرمندہ لالہ کی خیاں کی سرخی دہنوں پر پیر جیسے خندان کی سرخی اس دھبے اس دیدہ گریاں کی سرخی		ہو پاک اوس چہ لب شاکلی سرخ کیا سیرے قابل تھی مرنے کی سرخ جسطح کہ نلم کی اوپر تعبیه ہو عمل آغستہ بخون لبکہ ہی سینہ میں سرخ سوئی نظر آئی لگی چون لب شاکلی رہتا ہی خیال اس میں سدالہ خون کا
	شاہد ہی شہاوت کے ہماری وہی آیاں	

دہونانہ کوئی مارکی دامانکی سرخی

وہ تہ ایزا دسیہی جاتا ہے	دل تحمل کیسی جاتا ہے
ہی غلط صحت مریض جنون	یہ مرض جی لپیہی جاتا ہے
ہم تو دود کی زلیست ہیں تنگ	خضر کیونکر جیسے جاتا ہے
چاہتا ہوں گنجی جی عشق	نہ تو وہی نہ بیسے جاتا ہے

یہ می عشق سخت ہی پر زور

یاس غافل بیسے جاتا ہے

جانا تو نہیں جہ کہتا نظر آتا ہے	فرقت میں مرا جی جاتا نظر آتا ہے
ہی خط کی منواری سیرج تا بان	کچھ برس اس پر جہا نظر آتا ہے
دیکھا ہی وہی پی می سائے پیو	یہ غم تو کیسی ہی کہتا نظر آتا ہے
کرتا ہی جہا حست پر حکم نہک فضا	دل کچھ فرہ در داب پاتا نظر آتا ہے

مین یاس کو کیا جانوں پر کو جہا ناخیز

دیوانہ سا کوئی آتا جاتا نظر آتا ہے

باغ جو نہیں کب میں تجس حال وہا	اوکل ہی کال انی بل ہی حال
بہر اسیرئی لکھتی ہیں ای عزیز	کچھ طرفہ دام وہا یہ خط و حال

<p>یہ بیان وصف چشم سیاہ ساقی کچہ زندہ ہی نہیں میں غشیاں رکی اداس بی جی جہلا کامل کب ہو کوئی جوتن</p>	<p>یان سرمد در گلو بہین قیل قال لوئی ہجین کیا کیا یو جہاں رکتی بہین داغ دلیہر مار گمال دا</p>
<p>کیا نیر وال دولت ہے فقر کی بھی یاس رکتی بہین رشک جیسے مال منال دا</p>	
<p>فرد</p>	
<p>دو رسی جلوہ قاست ہی سے راستی فوارہ سان اس میرا گلین گلے سی میر وہ آخر لہور لگا ہی رقیباں ہاہ اختر سی و سکورہ وسم اود گئی دنیا سی بہر کچہ دست چاچتا</p>	<p>کچہ تو دکھلا تو قیامت سہی ہی وہی جا کر زبا نہ چر کچہ اپنی دل میں کتنی خون کی الفت خنجر قاتل میں اس قدر نقصان ہمارا وں مل میں راہ عقیقی کی درستی بس لسن میں</p>
<p>عشق میں سکین یاس ای مرگ تو ہی کہہ ہمنا ضرطراب اس بخولی ساحل میں ہی</p>	
<p>خار و کان لیں سرد کرد اندر جہی گزر سا گلن لگی دل میں بہلا کیونچہ بن</p>	<p>ہامی اسن ہو پین افسون نشتر جہی سہرہ مانند سنان گم نہیں کیونکر جہی</p>

تہنکو ان کیونکی بہا صورت خیر جہی	ایک کی انصافہ جہی بہا ہی نہ ہا ہی
نوکر کا کیولی کوئی برا جہی	جہی کہ جہی توین تیر و سنان خیر
پہول گئی لو میں بالمش کا کوئی پرہ	سو خیل بہن ویر سو خیل ہی پیدا
پاسی مارک میں کہین گ کل تہرہ	فرز کبیر ہو و چلتی ہیں تہی ہی

وہ

ملتی ہی خیر کہ تو سی خیر ہی	کٹ بوی نشان عقل تیر جلوہ گری
لشکر یہ جلا جاتا ہی خشکی و تری	کہ آہی گدشک ہی غم ہوتی ہیں ہر
دیکھو سنون اپنی ہی رٹی گری	وہ بحر بیان موج زمانہ رکنان
آئینہ کی پیدا پریشان نظری ہی	جلوہ فی تری و سکوی حیران بنایا
نالان ہونین نان اونکی ہی تری	بیکار سی ہونکی نہیں تہا ہون یاد
شکوہ ہی مجھی اپنی ہی اس بی بصری	جلوہ تو ہی و شوخکا ہر ذرہ مٹا ہر

اوس ماہ کی امید کی یا سہابی

کیا کام تھا ورنہ مجھی اس بدری

عشقین تو جمع نہکے ہم کرتی خدا خدا	بہن تہا مقام چڑھتی ہوئی سدا
یار سہابی ہم حیدازندہ ہی تو کیا	حیدرہ در و بحر ہی نہ نہیں ہتھارے

<p> باغ کی برگ برگ سی پوتہ ہی ہم تیار ہی اسلئی ایک عمر ہم مار دست و بار ہی زخم دل پنا اون کی تئیں ہم تہ بہت دیکھا ہی کیفیت نکا ہی فور مسیکہ دیجی آ رہی ہی یہ ہم عادل دل میں مدعا رہی </p>	<p> اوس گل تازہ کا نشان ہم پو کیو کیو کیا سر کو ہوانہ دست یاس کی پانوں مر ہم لطف کیسا اور خیمہ رحمت کنا دیر میں دل تھا خضو کعبہ میں نہیں ہوا ہی یہی چاہے اہی جہین کوئی خجہ نکا </p>
<p> یاس کی تئیں بجالا دیکھ کی در پہ کیا اسکو نکا لومت کوئی زہنی دیا پٹا رہی </p>	
<p> جوش جنون ہی آ فضل بہا رہی بندہ ہی صاف لگی دل پر غبار ہی شاید مری وہ صبح شہلہ تظارا یہاں تیر آج بہت بقیرا رہے </p>	<p> سید نہ چہین ہے داغوں سی سر لالہ زار ہی صاحب لطف نہ کرم بار بار ہی بخشہ جی بین کتی میان اہل فرگا دیکھ آتو اسکو دیکھ کیو ہوی تینا </p>
<p> اسی شوخ اک نظر کا گدڑ کا ہر سر ایک عمر گزری یاس ہے امید رہی </p>	
<p> کہ کو سون گیا وٹا محل کی پیچھے پڑومت کوئی میر قاتل کی پیچھے </p>	<p> یہ پیش آ یا جنون کو اس دل کی پیچھے بنت کیبتا ہوں اک کی پیچھے </p>

تو پہلی نہ گھبرا کر آوی عسرت	کہ آسانی آتی ہی مشکل کی پہچنے
زبردستوں فی تہہ کڑی ہی مجاہد	پہنائی ہی طوق و سلاسل کی پہچنے

ذخیرہ تو کچھ آخرت کا بھی پاس
کئی عمر دنیا کی حاصل کی پہچنے

اس چرخ گنج کی نیچی جو آلی چلی گئی	کر فی نفس رہت بنا چلی گئی
یہ کیا خبر رہا کہ وہ گل میرے خاکیر	آئی ہی تھی تو دامن مٹائی چلی گئی
کہو لو گلاب شکوہ کہ آئی تھی تم کو	بی وجہ منہ می کو چھپائی چلی گئی
میرے یہ بلبلانیو کمور اس سمجھ کی وہ	خاطر یہ مثل نقش بٹھائی چلی گئی
انکی برائی صفحہ دل سے لیک ہم	حرف غلط کی طرح مٹائی چلی گئی
غیر فکرمندی چپکی گلی سی لگا لیا	اور ہٹکو پاؤں پہن مین چلی گئی

نسبت نہیں ہے داغ کسی کہ کو میری پاس
ہم داغ تازہ داغ یہ کہا ئی چلی گئی

جاؤ جیسی پاس مت میرے دوا کی دوا	جھکو ہو پناہ دوا دوا سی تک خدا کی دوا
باول پر توں کف فوس میں تیار	پای بوسی کی ہوئی قسمت کی دوا
بہرے میرے فکروں ہوتی ہو کیوں تیار	مین نہ دانگیر ہو گا خون بہا دوا

خون ناحق نمی باز آید و بشتا فکلی	هم بست و رہی و سکود اکیو اطلی
کر کی ہر امید سی ٹپی ہین ہم قطع نظر	بیاس بس اب ہاتہ اوٹھاؤں کس کا کٹی
سامنی کب ہ یار گزری ہے	یون توجی مین ہزار گزری ہے تا دم زلیست تھی سبھی ہم قدم
یاس رہ رہ جو آہ کرتے ہو	تیرا ہے کہ پار گزری ہے
جوری تیری نہیں حرکت زہرا پائے	دلکو بھی دیکھا جو سینہ تیرا تھرا پائے د مقصود نہ آیا کسی خواہ کے تہ ہو جی تو تیرا تیری زنجیر طلائی کر پائے
ولہ	
کل جو یک مرتبہ درد سنایا تھی	دیر تک حضرت مجنوں کورو لایا تھی ہر لب خیم پہ صرفہ چڑھتی ہونک شعہ زن گل تھی سینہ دین دیکر ہونک ناز برداری کا انداز ہمیں کیا تھی اب غرہ عشق کی کچھ درد کا پایا تھی شمع سان چہرہ پہ آنسو نہ بہایا تھی اونکا تیرا تو جاتی ہی لگایا تھی

در پہ پٹی جو تری نقش کف پا کی طرح	ست گئی و انس می لی سر نہ اونہا یا
اب ہمارا ہی وہی شمع مزار اکہم	پیش ازین دغا جو تہا دلچ جلا یا

ہم کی در دہی ہم یاس می آہ نکلی
یاں تلک در محبت تو چہا یا تہنی

مین فی چراغ تربت اپنا کیا ہی	چہا تہی پر میری تمہنی ایک دغا جو دہا
جس چاہے آہ مدفن چہ پتیر کا ہے	اس سر زمین پہ برپا پیوستہ زلزلہ
اچھٹ کھامی دل کی نالی جہنم	کاسہ یہ ٹوٹی سی کیا خوش صد اے
عالم ہو ابر باد اس لفت کی ہوا	مثل جہا تو امنی لکھوں اس گلیا
پیماری ہی اپنی آنکھیں چو راہو تم	ایدہر تو دیکھو جہا اب تہسی چشم کیا
قطع نظر ہو سب بخشی ہی وہ بصارت	انکا جہا مقدم یک طرفہ طوطیا
دل کا تھا اپنی سکن پیوستہ انکی برو	سو آہ انکا اچھٹم افتادہ ہو گیا
کیونکہ نہ ٹوٹ کر اب ہو جائزہ نہ	طاق بلندی میان شیشہ یہ پڑا
سنسنا ہی اسی جہوں دل گداز ہو کر	آنکھوں کی راہ نکلی یہ عین کیسیا
ہی کوہ عشق بر سر آئندہ شیشہ دل	دونو کا سخت نازک باہم معاملہ
ہم نے سنسنا ہی انکی لعل شکر فشان	دشنام تلخ کا بھی ایک اور ہی مزا

امید کسکو ہی پاس اس بحر بی بقائیں
شکل جاب جو ہی آما دؤ فنا ہے

ایجاز اون لبوئنی شرمند سارہا سینہ بین ایک مونس تھا قلب خستہ صبر و قرار و تسکین دل تو لیکتی بخود ہوا نہیں کچھ بند ہی اس گلے میں ہا تو نکو اپنی لپکا ہی چاک پیرہن کا جب لگے تک چہر کستی ہنستی مری لبخیم امی شیخ میری دل سی کعبہ کو کیا ہی نسبت ہی صفا آسمان کے دل میں غبار مجھے کرتا ہی چہاٹھندی غیر زنی گرم ملک کیون شک سی ہو جگر کیا عاشق	ناحق تو امی سیجا باتیں بنا رہا ہے سو خون ہو کی ہمد آنگو نینا ہے کیا ڈھونڈتی ہو تم لب گہ کی کیا ہے اوس جا حواس کس کا صبا بجا رہا ہے ناصح مر اگر بیان کیا تو سلا زہا ہے مست پوچھو عاشقی میں کچھ فرار ہے اس گہر میں کی اک بت نام خدر ہے کیون خاک میں نجبی یوں نہ ملار ہے اسی سرد مہر تکو کیا تو جلا رہا ہے یون غیر جام بادہ تھکویا رہا ہے
--	---

پاک ہی دست رس اتنی امید پر پاس

برسون ہی رہ گذر میں انکی بزار ہا ہی

تو برسوں کے ابرماندہ مہر طوفان دلا

بزمک برق ہکو گرفتار نہ ہنسایا

<p>عزیز و وصل اس بے سفاک تم اس باغِ انوار اٹھا سکتا نہیں اس کو ریت سے دست بردار عجیب رنگ میں حیرت دہ کر کہ نہیں سنا ہماری دید کا تر کو چشم کم سی مٹ نہیو یہ سکوہ جا کر کین کس کے کہ انکی نوجوانی</p>	<p>بہت کم آیکو مہنی کیا تباہ و سکو یا یا بزمِ شکِ تمنی جسکو آنکھ لہوئی گرا یا کہ اوس آئینہ رو بجو کیا جلوہ کیا یا کہ ان چشموں نے تو دل مارتی دیر یا یا ہمیں سیرانہ سربازِ نیچے طفلان بنا یا</p>
<p>اوٹھا دی آرزو و نو جوانی اسنی خاطر ہی جنوں نی یاس کو جب تر فی بر بٹھایا ہے</p>	
<p>دور اسکا میسیا سی بھی زار نہو جانا سی گلی لگ کے نہ سونا نہو سیر میرا دل سودا زوہ بازارِ غنیم آزادی لذت سی نہ واقف ہو سیر جو چشم نہ حیرت زدہ ہوا نہ تیشا مدہوش گری جسکو تری چشم کی گرد جب تک نہ ل غمزدہ خون پہونہ جا مردیکو جلا کب کی ای عیسی مریم</p>	<p>اوس چشم کا یارب کوئی بیا نہو جب تک مددِ طالع بیدار نہو وہ جنس ہی کوئی جسکا خریدار نہو جب تک کوئی کیسو کا گرفتار نہو وہ قابلِ عکس رخ و دلار نہو تا دور قیامت ہی وہ ہشیا نہو عشاق کا حل عقدہ دشوار نہو اگر لب میں تری فیض لب یا نہو</p>

بچنے کی نہ امید رکھ اسی یا تو اس سے

وہ ابرو حصارِ محو تلووار نہونے

ترنجی لعلِ مسلسل کا جو کوئی دیوانہ بنتا ہے

سب جو جامِ بے تاباں خمِ و پیما نہ بنتا ہے

یہ دلِ سپرِ اجڑا ہنسیک کعبہِ اربابِ نجات

بہارِ اوس شمعِ محروکے حسن کی کچھ نہیں دیتا

سمجھ اس سر کو اسی شمعِ سرِ معرِ ویشا ہاں ہے

لکھا ہو کر تراش وضع و آفتاب دکھا تہمین

عکاسی کلِ بے نشانی مان کہتا ہوں

ہو نیسانیِ محبت کے کرتے شیرِ رونی میں

تو بعدِ مرگ اوسکی استخوانِ شانہ بنتا ہے

موتے پر خاکے مستون کی بھی کیا کیا نہ بنتا ہے

سوا عشقِ بتان سے باخدا بتخانہ بنتا ہے

ہزاروں جانِ بے لیل بھی پروانہ بنتا ہے

خیشٹِ خاک جس سے قصرِ شانہ بنتا ہے

مگر عاشق سے کیا طور و کامزایا نہ بنتا ہے

خدا کے واسطے کیوں پابگنا نہ بنتا ہے

تو اسنو کامر ایک قطرہ دریدار نہ بنتا ہے

گئے جامِ شرابِ گاہِ مینا ہرے گلگون

اترا یاسِ آرزو سے بوسہ بین کیا کیا نہ بنتا ہے

ابیاتِ در بیانِ گناہانِ کبیرہ

جسکے عامل کے لیے از روِ قرآنِ خیر

کی ہر یون بوسے کی نفیسین اسی سعید

ہر کبیرہ وہ گناہ اسی ہوشمندِ باخبر

ہوئی عہدِ بس سرِ سخت کا یعنی عہد

شترہ تعداداوسکا ہی کہا تو یاد رکھ
چاروہ چن کو پنی لسی تعلق سبب
تیسرے نو مینہ ناحت حق ہی پہچان
چاروہ چن کا ہوتا پنی بان سنی ظہور
دوسرے تہمت بہ بدکار کسی ک پاک کو
اور تین سہمیں تعلق سبب کہتی ہیں
دوسرے کما نابناحق ای سپر مال تہم
اور او سبب کے ہیں و اس کی دو گنا
ایک مین ہی ناکار ہی ای وغیرہ
اور ہیں دو گنا اس جو مین ہاتھ
اور او سبب کے ہی ایک اہل ایسے گنا
یعنی دنیا رنج و اید اپنی مایا باب کو

کر کنارہ اوس کو تو اور دلو اپنی شاد کو
ایک شرک اور دوسرا اصل از حصہ
اور چوتھا پنی خط ہونا عصب او کی
ایک او سینے کو ابی جھوٹ ابی شعوہ
تیسری جھوٹی سم چوتھا ہی سحر اس کو
ایک پینا ہی شراب آ تاج حکام
تیسری ہی سو کما نا اس کے بلا تہم
جنکا مقصد یہاں نوع بشر سیر گاہ
دوسرا فلام کرنا کہ تو بشری مین
خون باحق اور جو آدمی اس سنی ہے
ہی تعلق جس کو سبب اعضا سلی رب دنیا
کہد یا تفصیل کو یاد رکھ ای شیکو

رباع

وہ شوخ جو کل ملا تھا مجھ کو سہراہ
مینی کہا مجھ کو فزع کب کیجی گا

شمشیر کب تھا عازم قربا گاہ
بولا متبسم ہو ابی بسم اللہ

ایضاً

ایک عمر کی تونی بت پرستی باز آ	کب تک ہی معصیت کستی باز آ
مرنی پتو یاس امید تو یہ نہیں	باقی ہی ہنوز تیری ہستی باز آ

محسن غزل طور

تو نیم رات اور دن منزل کو قطع کرے	پس از قطع منازل کسنا و سبک گزیرے
پہو پیکر وہاں خطا کیر کچھو اور گر پیلے	یہ پیغام زبا خط سی کیوں نامہ بر پیلے

طریقہ مینی فتنہ کی نکالی یا کھنائی	بنائیں رنج کی بندہ ڈالیں کہ صبا
بہ خدا باتیں کر مینی سنائیں کہ صبا	عوض بوسہ مینی گالیان دین کہ صبا

ذرا انصاف تو کیجی نکالا کسنی شریلے

انجمنوں کی سب پر واکٹنا لاو باہی	ستم کرنی کی اونچی تعجب اطبع حوالی
یہ طرح او قعد کا نہیں جبر کے خالی	نئی تقریر اور جملہ دعا کمال نکالی

پڑ با خط یہ بھی جا و قتل ہو و نامہ بر پیلے

خجالت سے تو اپنی فعل کی وہان نہ گونگا	تا سب سے تیر تین اس امر کا حد فزونگا
میں کہہ دیتا ہوں کیر حق میں کہو بونگا	شب وصل غریبان تیری کہی وق خونگا

<p>کہیں نہ اہر سے بول اٹھنا نہ ارجح ہے پہلے</p>	
<p>بیان کیجئے قصہ جس سے حیرت میں آجائے</p>	<p>وہ قصہ ہے لیکن بیدار کا کون سا کون سا وہ بی وعدہ گر گھر را کو از خود چلی آئے</p>
<p>لگا نخل تنائیں بیان گل سے شرب پہلے</p>	
<p>ترجمہ ہی اوسکی بارگہ محو میں صدقے</p>	<p>کرین یار تو یا پرنا تو ان معذرتیں صدقے عجب دیکھا گاہ ہی اللہ کے اسی طور میں صدقے</p>
<p>سہر مندوں سے پوچھے جائینگے دان نہر پہلے</p>	
<p>محمسن غزل غصنف علی خان متخلص بغصنف</p>	
<p>گو فیض رس کی تجھے ہوا اور ہوا سے ہم</p>	<p>بو تجھی بھیلی ہی صبا اور صبا سے ہم پٹی ترے بدن قبا اور قبا سے ہم</p>
<p>بوسہ لے دست پاسے خا اور خا سے ہم</p>	
<p>کیون شمع غبی میں عشق کے ہم مبتلا کر آپ</p>	<p>ہم اس سرود کے ہیں ماساکر آپ مطر بچے کے منہ سے یہ نکلی صدا</p>
<p>منا و جد میں نہ وقت غنا او غنا سے ہم</p>	
<p>لگ آتشا رحم نہیں یا رکاز نالاج</p>	<p>بس بائل ستم ہی جفا کار کا نالاج</p>

کیا بوبیتی ہو اس بخت خوار کا مزاج	یہ ظلم پری شمع ستم گار کا مزاج
رزاق ہی سبکی خوشی جفا اور جفا سی ہم	
اک عمر تک بیمار صالچ نی کی دوا اس رنج و غم کی دیکھو بھولی گئی تہا	یہ رہتا گیا مرض افادہ کبھی ہوا ہم اور طبیعت نون ہین بانیست خفا
وہ تو ہماری کر کے دوا اور دوا ہم	
حرمان نصیب کا ہیکو مخطوطہ غور و پرستنی اپنا قصہ حسرت فروز و	آئیکو آئی ساعت اندوہ سوز و یاں نکلتا کنگس ڈھانکی روز و
آئی تنگ اس سی حیا اور حیا سی ہم	
بتہ ساتھ دیکھ بزم میں میر نصا حیران کھڑا سی سکتی بدین لوار کی	گزری ہی جو قریب کے دین سوچو مانند آنند تری کھڑی کی کیفیت
لوٹی ہی کس فریسی صفا اور صفا ہم	
جب یہ یقین نہیں کہ بفریاد تو ملی تب ہم سی کیونکہ آپ کر یاد تو	یا کوئی کسی طرح سی ہو برباد تو ملی عاشق سی اپنی اسی بت بیدار تو
چاہی ہی اب یہ تجھی خدا اور خدا سی ہم	
قسمت نہ تو سچی نہ کام آوی یکو	میری لی دعا کا سو آسمان تہا

ہر چند سنی واکسی را بواجب تجو	بہوئی نہ آسمان جابت ملک کو
نخلت زردہ ہی ہی دعا اور دعا ہے	
میں گم شدہ کی تجسید تباہ	روتا تھا یاس کے طرح اکثر شگنہ
اتنا پتا ملا ہی پس از چند سال و ماہ	دل ہی گلی میں اس کے خنجر جو باہ
پاوی خیر کو اسکی صبا اور صبا ہم	
تاریخ	
رہادت ملک مفتی بغزت ملک مشرق	وہ ہنگامہ اقبال جان جہان ہنگامہ
چلا داکے ہنوز اشارہ تباہ کہ حکم	جو مسند پر عدالت کے بطن میں حکمران ہنگامہ
یہ کی تجویز بار خود بخود از راہ دانائے	کہ قابل انکی فتاویٰ و ممتاز جہان ہنگامہ
ملا القصد فوراً کار اقامتی طعن اسکو	کہوں کیا شکر لائق کہ جو دانا نہان ہنگامہ
ہوا جب فقہ یہ ماجرا تب از نہایت	کئی تاریخ میں فی سہ خدا روز و سال ہنگامہ
۱۳۳۹ھ	
غزل فکر از نور علی مرحوم لیسہ جناب لوی انور علی ریاس	
صاحب دیوان غفر اللہ لہما	
خجہ دل البسوخ آتش سوزان عشق	آہ چکل کر ملازمین شعلہ پنهان عشق
کی بودای دوستان ساز محبت نہان	ان فرخ زرم حیان گشت چو ان عشق

<p>زبان سبب خردم جنگ با مان عشق تاب نیاورد کس سر میدان عشق چون من مجنون خوار میریایان عشق قیس ہمیشہ بود طفل و بستان عشق</p>	<p>برہنہ و دم آسج نشد صلم را نہ جانی فرس یک و مانا پس کر دک با چشم زار با قدم پر قمار ان و محبت ز حد گرچہ زیادہ برد</p>
<p>آن گل شرم آفتنا لاله رخ حیا داد منور را داخ نمایان عشق</p>	
<p>و مہ غزل ہندی</p>	
<p>دل تو بہر نہیں کس طہی نشتر چہی خار یا نوکی تلی آہ یکسر نہی جسم نازک میں کہیں لوکار پور نہی نوکر مرگاہ کی کھٹ دست انداز نہی خاران آؤ نہیں ہی ہر سہنہ نہی کہیں این نوید نہیں شستہ مسطر نہی</p>	<p>سکی مرگان کھول میں سیر کونچہی بہ خون پر سر سب کیا صحران بہینو اسکو نہ صا کہ ہی بند کومان چشم بد و راوٹی سوکی لکھن نہی بلو گلکومت تو دیو زہار کہی محکوش کہی مسطر نہی گل مر ق کا غدیر</p>
<p>ہو خفا اوٹہ گیا وہ آقا آج کی شب خار سان بستر گل کیونکہ منور نہی</p>	

سپاس بقیاس مرخداوندی را که بعون غنایت بیغایتش دیوان سحر بیان
از تبارخ فکر و قافا طوبیج نقاد ناظم مکتب و شاعر عربی همتا منبع العلوم حاجی مولوی
انور علی صاحب مرحوم متخلص بیاس رئیس شهر آره حسب فائیش جبریل و خیر غریب
مجمع اوصاف حمید جناب مولوی محمد سعید صاحب رئیس عظیم آباد و مکرم و مبسم
حضرت مولوی علی اکرم صاحب تنوطن آره و همت افاد اتم مطابق اصل
نظر ثانی تصحیح کرده عطوفی و مکرمی جناب مولوی عبدالواحد صاحب عظیم آبادی
با اهتمام اسید و از غفران ایزد سبحان عاجز محمد عبدالرحمن عفی عنه الله انان
در مطبع نظامی واقع کانپور تبارخ و بهم شهر ربیع الاول مبارک ۱۲۸۴ هجری
صاحبها الصلوة و التحية علیه الطباع و در کربشید و نصارت از حاجی شمس تاقان گریز
برای سند مهر و دستخط مهتم نموده شد

العبد
محمد علی خان خانی

محمد علی خان خانی
محمد عبدالرحمن بن خانی

بسم الله الرحمن الرحيم

هوَ الْوَلَدُ وَالْآخِرُ الظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ
 همه بعد استقرا که نظم دیوان کائنات کار قلم بدیخته نگار اوست و مجموعه
 افراد ممکنات بر صفحات تکوین ایجاد ترتیب داده منشی حکمت بدیع آثار او و
 درود نامحدود و شمار سید وجودات افضل مخلوقات که مطلع قصیده ابداع و
 قطع غزل است و صد رشیدان دیوان هدایت بنیان سالت و برآل الطحاوی
 این را و خصوصاً آنرا رجه باشندین که چهار عنصر دین مبین اند و با هم چون معجز
 رباعی از کمال بط و دود اتحاد گزین بعد ازین منتهی و محجب مباد که این شهاب
 زیبا از جلوه طبع بر خسته ظهور جلوه نما گردید و این یوسف صفا از چاه کفغان
 کمان بیاز است تا رسید که نیست که بعد ششم ثقیان نما شایع الی کماله

و بجز از جان مشتاق آنرا زلفی و از خریدار آید این یوان بلاغت نشان
 خدا بیامرز جناب مولوی انور علی ریاس است و جمیع انکار نیسان
 آثار آن بخندان و قیقه شناس که از مدتی شعر را دیده بر آه اظهارش نگران
 بود و فحش و بلغا را رغبت تمام ذوق ماکلام بسیران بحدستان بنجیران اگر
 تنظم است چون عقد ثریا از نکان بلند طالع و اگر تر است چون نسر طائر زلفیات
 از رفیع و قعر شعر آن نازنین و کھا عشاق و هر مصرع آن نشتر گهای جان
 از باب مذاق تا چند کس این امر تعریف و تحریف پوید غمخوای مثل شهو و شک آفت که
 خود بود یک عطار گوید قطعه و اصحاب نغمه رتبه آن بی کم نه مرکز گفته سلف است
 لاجرم مطلع این یوان بی حجت محکم از پی حلف است بی چون حسن کلام
 ظاهر عیانست حال قائل آن قابل شرح و بیاد ولادت آن جناب آن ماب سال که
 دو و صد و چهار از هجرت رسول مختار اتفاق افتاد و فقیه از زبان مبارکش شنیدیم
 که از بعضی زرگان دریافته تاریخ ولادت خود چراغ یافته ام و المایشان شیخ
 محمد حیات نام داشت و وطن دکن ایشان قضیه را که برود و متزلجا غریب عظیم آباد و
 در بدایت حال بقصد کسب علم در عظیم آباد رفته است تا گنگنه از قاضی
 مرحوم که نامش بود که محمد بن صاحب حاشی مشهوره و تفضل سیر خان ریادان بود و گنگنه

چند از فنون سدا و له خواند و طبعش از بسکه متوقد و زکی بود با وجود کم توهمی گوی
 سمعت از همبقتان ربود و صدرا از مننه بحدت شیخ غلام علی راجع که صحبت میفرمود
 دریافت بود رسید مشوره و رعرت طهارت و گرفت و چون طبع جوانانه و مزاج
 عاشقانه داشت و در همان هنگام مولی و موسیقی و نوختن بعضی از سازهای نواز
 این فن آموخت و بعد از طلب بله و بزرگ خود مولی را است علی حضور بحدت آنکس
 و مصلحتی آرد از پیگاه حکام عالی مقام ایثار یافت چون قشاعا کار طبعش بسیار
 آید با صاحبان بگویم چون علیه افتاد علی و دره و پیشش میرا داد و درش میفرمود
 که طبعش عالم را مدعو و بپادشاه مولی سید جهان عالم صحبتها نگین داشته بسیار سرچ
 و مدیدانده بود و شرفی حکمت بی توقف در غایت لطافت مینوشت آنچه میخواه
 این کرده شد بطور خوف است که تائب را صاحبان رده هر جا که یافته اند جمع کرده اند
 و خود آنحضرت اعتنا بآن داشت بلکه غزلها مندی هم بسیار ضایع و پریشان
 گردید و آنچه در زمان قیام عظیم آباد و قریب عر با گفته بود و مدعی جبر و قهر
 بحدت مولی احمدی بجلو کرد قدس سره داشت همیشه در تحذیب اخلاق
 بکانه اتفاق بود و از محبت مولی محمد صبح غازی پور علیه الرحمه و را در گرفت و در جاس
 و مصلحتی که آن عالم عین شسته از سر نیا و ما میبایست تا ترک خدمت آنکس بفرمود

معینه که آنرا با اصطلاح کمان معشوقین گویند قناعت کرد و کمندست بطاعت
 و عبادت مقتدا چیست برست و در اقامت صلوات و جمعه و جماعت و شب خیر
 و توحید گزینی و تلاوت قرآن مجید و اتباع سنت و اجتناب بدعت یحیی و محمد کز
 ورین آنرا پس از بنمای علی بعارضه ورم طحال زیاده بر یک سال علیل مانده و متعال
 کرد و خدایش بخت جاد و اسحق که از پیش تر شوق حج و زیارت بدل می داشت
 تصمیم غریب حریمین شریفین او هم المدهش فاعطی ما نموده مع اهلخانه باستان
 سفیریم آبا و رسیدیم در امر و زور و فردا بسوار بجه عازم مکه کلمه بقصد کوب جهاز
 بود و ناگاه بعارضه جانها مصیبه ببار شده داعی حق را البیاض ثابت گفت امانت
 را کسب چون و این عادت بست و پنجم ذیقعد شب سه شنبه ۱۲۲۲ هجری
 قرارش متصل مکان والد مقفور را رقم حاجی منشی و اعظم علی در باغچه واقع انما
 الله علیه شایب العقران آن گنه فی فرا و لیس اینان قطعات متعدد و در
 تاریخ این اقله از خاطر فایده سرور و درینجا از انجا دو قطعه است اقامه قطعه
 مولوی انور علی چون قصد بیت الله کرد و به جان بحق تسلیم ناگه کرد در آستان
 عقل تاریخ و فاش مهور و هم معنوی به گفت سال کفر از دور و قصد آه
 و گریه مولوی انور علی با صفا به شد و خود اسو خوش نمودن به در راه نور سفر کعبه شرف

۲۴۸

ع

توب

بیت

بیت

بیت

بیت

بیت

باد اهل شرف آن فزون پند آمد بر سر و نامکان پند خست مغربست
 ز دنیا و دین پند بود غیب نه روز گمان پند جاسد گونہ علوم و فنون پند نام و نشان
 و ضعیف بلوغ و بند و صفت از حیطه کلام بود پند آه چون خست مرغی ندید و در آن کشته نام گون
 و در غم آن غم ز گنج خصال پند میر و اشک غم لاله گون پند زانده خراشید غم ز
 گفت که انور علی دمی فنون بود و بعد چار یا پنج روز از وقوع این قصه قلم خوش سر محمد
 عفا الله عنه که نسبت عصا صحت با جناخت خود دارد با اعلیت شان و مردم خانه
 خود بیت آنجناب مرحوم بر احوال کلمه بحسبین شریفین فته از حج و زیارت
 مشرت گردید و از طرأت آنجناب فقیرت یا بنیز حج کنانید بقیل الله بنیاد
 اینجاست پس این اکنون خست کلام بر تاسع طبع دیوان کنم و این بسمه صری بیایم

قطعه تاسع طبع دیوان اراسته

تغافل از معنی یوان لکشت	تغافل از معنی یوان لکشت	تغافل از معنی یوان لکشت
یوان خط میر میرین	یوان خط میر میرین	یوان خط میر میرین
نظر طاولر با تر از تر الان	نظر طاولر با تر از تر الان	نظر طاولر با تر از تر الان
ازین ایجا روزه معرفت جو	ازین ایجا روزه معرفت جو	ازین ایجا روزه معرفت جو
نسخه معنی رنگین آنرا	نسخه معنی رنگین آنرا	نسخه معنی رنگین آنرا

نزد و معنی اله الفاظ بطلو	کلام سیت این کینه و تقار	در چهار که این اشعار نیکو
جناب لعلی انور علی یاس	سمن پنج و سمن و سمنگو	درین تو سمنان با سمن
ندیدم شاعر خوشگویی را	چو تها و افسوس فانی اند	بطر نیز میگفت اشعار او
چو کرم خالق عظیمش	عبید کینه و فصل با وجود تو	خدایش جا و صد و رایغ و فلو
اشکی کنونی آن من و ذکا کو	کلام دم مرا خود خرز جانت	نهر گرساز مشخوید باز
و کاک طبع چون نقش بر آمد	رسید آواز نقش بهر سو	گل در و فضا ایستد گشت
شام خلق تا زوی بر دبو	تغزلهایش بسوزد ساز خوا	بهر شهری بهر نهر بر کوه

رقم و فایده تاریخ طبعش
هماندر سالها این نظم و لحن

قطع حسن

کیکم نظر کن برین صیافت که جمع بینی در و لطافت
ز نظم و شعر گله مناسبت درین زبان بگشاید
تاج طبع یاس منظور چو طبع شد بسی مشکور

نوشت تاریخ طبع حضرت کلام بلخ مطبوع

کلام

حیض نامہ دیوان جناب مولوی نور علی یاس									
نمبر	نمبر	نمبر	نمبر	نمبر	نمبر	نمبر	نمبر	نمبر	نمبر
۳	۹	نیکوی	نگوی	۲۱	۳	بشاق	بشاق	۱۱	۱۱
۴	۵	نریبی	نریبی	۲۶	۱۳	زدکان	زدکان	۱۲	۱۲
۶	۷	مال	آب	۲۸	۱۰	نماشای	نماشای	۱۳	۱۳
۶	۲	درود	درود	۳۱	۱	راحم	راحم	۱۴	۱۴
۷	۱۵	نور	نور	۴	۶	تیرت	تیرت	۱۵	۱۵
۸	۲	بر	بر	۳۳	۳	مہی رو	مہی رو	۱۶	۱۶
۹	۴	پیشہ	پیشہ	۴	۷	تبی سو	تبی سو	۱۷	۱۷
۱۰	۱۲	کاشانہ	کاشانہ	۶	۱۰	ور	ور	۱۸	۱۸
۱۱	۱۰	شردہ	شردہ	۳۲	۱۳	بیزم	بیزم	۱۹	۱۹
۱۲	۷	نگاہ	نگاہی	۳۵	۲	نمودہ	نمودہ	۲۰	۲۰
۱۳	۳	خارخار	خارخار	۷	۵	بجست	بجست	۲۱	۲۱
۱۴	۷	ازبک	ازبک	۳۶	۴	گرد گے	گرد گے	۲۲	۲۲
۱۵	۱۲	میرہ	میرہ	۳۷	۱	کالت	کالت	۲۳	۲۳

مغصه	خط	مغصه	خط	مغصه	خط	مغصه	خط
۳۵	۱۵	امینه و امینه	۴۹	۱۲	آب	آب	آب
۳۸	۸	بزم	۵۰	۲	سجش	سجش	سجش
۱۰	خط	خط	۵۳	۱۲	عجوة	عجوة	عجوة
۳۹	۴	زرد و زرد	۵۴	۳	ار	ار	ار
۴۰	۴	بسر	۵۵	۵	آینه	آینه	آینه
۹	نصیب	نصیب	۵۶	۱۳	این هم	این هم	این هم
۱۰	چرخ	چرخ	۵۶	۱۵	آینه	آینه	آینه
۱۴	برند	براندند	۵۹	۱۴	بیان	بیان	بیان
۴۲	۵	اشاره	۶۴	۲	بر	بر	بر
۴۵	۸	خوناب	۵	۵	که خود	که خود	که خود
۴۶	۲	آبجا	۶۰	۱۳	نکوت	نکوت	نکوت
۴۷	۱۲	رو	۵۵	۱۳	راهر	راهر	راهر
۱۳	فقیر	فقیری	۶۴	۴	باس	باس	باس
۴۹	۲	نال	۶۷	۸	سطر	سطر	سطر

این کتاب در سال ۱۳۰۲ خورشیدی در شهر تهران
تألیف و تصحیف شده است و در این کتاب
تصحیف شده است و در این کتاب
تصحیف شده است و در این کتاب

غلط	صحیح
کو	کی
کوپی ہی	کوپی
اُٹھو نہیں	اُٹھو نہیں
سرزدن	سرزدن
برسی	برسی ہی
رکاب	رکاب

۳	۳۰۶	دیس ہی	دیس ہی
۱۳	۳۰۶	جام	خام
۱۵	۳۰۸	دل	دن
۳	۳۰۴	روگ	روک
۸	۳	گمہ	گماہ
۳	۳۱۳	بہائی پسا	پہا پسا
۳	۳۱۳	نرکھو	نرکھو
۴	۳	ادنی	ادنی

۲	۱۸۶	رکبتی	رکبتی
۵	۱۸۱	رکبتی	رکبتی
۶	۱۹۳	پانگہ	پانگہ
۷	۱۸۱	پانگہ	پانگہ
۸	۱۸۱	کیسی	کیسی
۱۰	۱۸۱	بجکے	بجکے
۵	۱۹۵	زقن	زقن
۵	۱۹۶	یار	یار

نمبر	کتاب	مجلد	تعداد	ملاحظات
۱۱۶	۵	بدگون	۳۳۲	۳
۲۱۷	۱۱	بہی ہوئی	۴	۲
۲۲۰	۱۴	پانوں	۶	۱
۲۲۱	۷	لینی جی	۱۵	۵
۲۲۸	۱	مار	۳۳۳	۳
۲۳۰	۱۳	ان	۹	۷
۲۳۴	۳	بی یاس	متا	
۷	۶	نقل		
۳۳۳	۱۲	کین		
۳۳۴	۶	مدنی		
۳۳۷	۵	با خدا		
۳۳۸	۱۱	مینا ہی		
۳۳۹	۱۱	لاؤ بالی		
۷	۱۲	تقریر		

